

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228756**

UNIVERSAL  
LIBRARY





بن سناغ بکین و مکا فضل خلا از زمان

محرور بید پر از معرفت | بحر دکن عفا صفت | ای که منی او میسر نوال | زین سبب که در عالم نوال



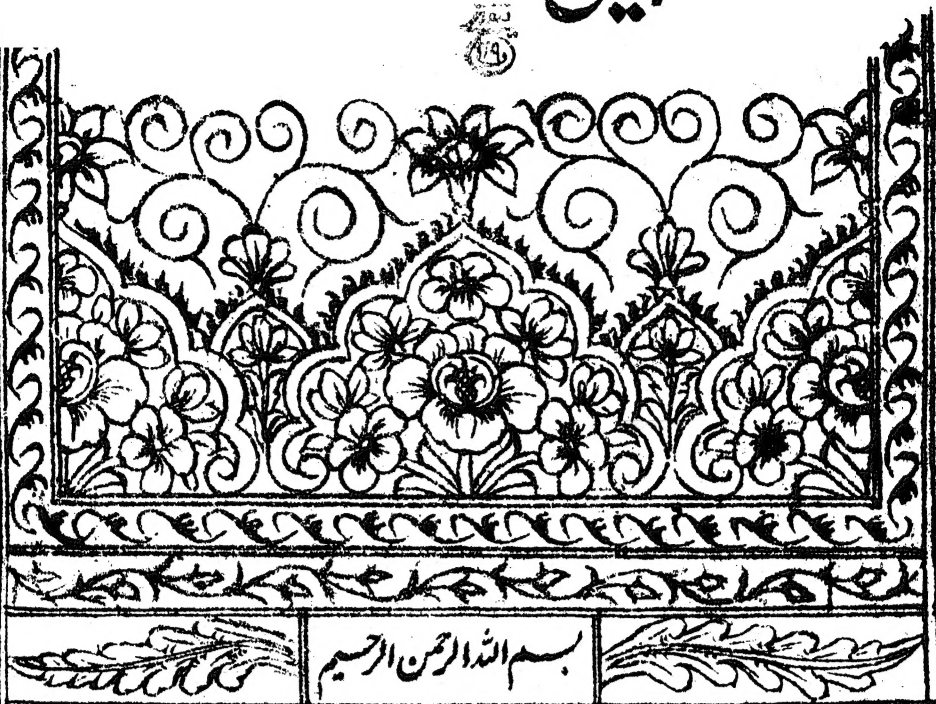
زیوی بیست و یک



بحر خان بود این دشت | شیر زوان بود بی بها | در دهن سعاد و شیب | از که تو بدی قیامت دارش

در طبع می شوی که شو طبعین به





آنخدا اول بنام کردگار  
آنخداوندی کہ آدم را ز خاک  
ماہ را از شمس نوری داد بانه  
خلق را بر آب بنیاد و نهاد  
آنکہ فرمان داد قمرش با در را  
بے پدر فرزند پیدا او کند  
این نجوم پس بروج آمد پدید  
ابنیا را داد حکم کن نگن  
ابنیا را داد ستر لاسکان  
ابنیا را داد ہر دم صد عطا  
اولیا و انبیا و حق بین  
و کشف گھٹے پاک دین  
از سوز ستر عشق آگہ نہ

خالق ہفت شش و پنج و چہار  
آفرید و داد او را جان پاک  
تا شود بای نورش در گداز  
خاکیان را عمر برباد و نهاد  
تا سزائی داد قوم عا در را  
طفل را در ہند گو یا او کند  
تا عبور تا عروج آمد پدید  
اولیا را داد ستر کمین  
اولیا را داد سوز عاشقان  
اولیا را داد صدق با صفا  
این سخن تقلید نہا شد بین  
بشنوی یرغما صدق بین  
لاجرم کوری و یاد یوانہ

آنخداوندی شش خدات او  
آنخداوندی کہ اشیا را ربود  
شمس را بچون چراغی نور داد  
آن کی رخشش ما و اد دلو  
آنخداوندی خوش اظہار کرد  
کہ سکہ را رہ دہتا پیشگاہ  
ابنیا را در مدہ گل سر نمود  
ابنیا را داد مردن عشق  
ابنیا را داد ہر دم رختے  
ابنیا و اولیا را حق بدان  
من ذانی گفت آخر مصطفی  
لی مع اللہ گفت حمد در بیان  
مصطفی آمد درین و پیشوا

ہر دو عالم صحت نیات او  
ہر کی بود کہ لباس و نمود  
تا شود روشن نورش بر بلاد  
وان دگر را و اما آرام داد  
بر خلیل آن نار را نظر کرد  
کہ کند اگر بدو اکشف واد  
اولیا را دامن پرور نمود  
اولیا را داد از شوق عشق  
اولیا را داد ہر دم خلعتے  
سرمہی کردہ ام با تو عیان  
چند باشی در جابے ای فتا  
لیکنا ین فریست از از زمان  
پیشوای ابنیا و اولیا

مصطفی آمد درین ده سرفراز	موج میزد در درونش بحر نیاز	مصطفی آمد درین ده با نشان	هر زمان اندازد و او در مد نشان
مصطفی آمد درین ده به بگل	قطر باران از بحر و یا بندل	مصطفی آمد درین ده نور لک	جله زکاتش را بس کرده خاک
مصطفی آمد درین ده پیراه	واسن او گیر تا گرد و بر راه	مصطفی آمد درین ده خرم جان	تا بعد از او بادشاه جادوان
مصطفی آمد درین ده رهنما	طالبان را اندرین ده جانما	مصطفی آمد درین ده نازان	دیده معنی درین ده باز دان
مصطفی آمد درین ده بحر نور	هر دو عالم یافته از دی نور	مصطفی آمد درین ده عقل کل	فصلهای جمله زد و یا بندیل
مصطفی آمد درین ده پاکباز	سالکان را رهنما و کار ساز	مصطفی آمد درین ده راز و نیاز	سر معنی را از نیجا باز دان
مصطفی آمد درین ده ستر حق	از دو عالم پرده در عالم سبق	مصطفی آمد درین ده باوصال	زاهدان را از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ده غیب ان	ستر معنی را با دیده او میان	مصطفی آمد درین ده خفا و کین	قلب عالم حجت للمعالمین
مصطفی آمد درین ده سال را	از برای عالم گفتش قال را	مصطفی آمد درین ده عشق	این کسی دانند که اندر در عشق
مصطفی آمد درین ده شمر یار	حکم او بر هر جزو عالم پایدار	مصطفی آمد درین ده فدا و حق	این کسی دانند که دید آیات حق
مصطفی را حق بیان حق بدین	تا شوی تو در راه و مرد درین	مصطفی را حق بدین حق جان	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مصطفی را حق میدانی حقین	تا کسی در قرب رب عالمین	مصطفی و حق را یار دان	جله را حق دان بخیز از میان
مصطفی حق بود حق بد مصطفی	بشنو این معنی که پاکی باصفای	مصطفی و حق هر دو یکست	در الو کبر و عمر خود کی شکست
سراخور بود عثمان در جهان	احمدش گفته نیست در جهان	سرجان مصطفی و در حق	کشته ز هر دو شهید که بلا
جله در توحید حق کیست بدند	نه در کثرت صدا تا بدند	عاشقان یکدم در آرد در جهان	تا بیای بی سر عشق لا مکان
عاشقان مینمی بجان ایران شده	هر کی نوعی دیگر بریان شده	عاشقان مینمی بدین گشته	از قدم در زمین نشسته تا بفرق
عاشقان مینمی ز خود وفا می شده	جله در احوال یک مینمی شده	عاشقان مینمی خود نفس شده	و انگهی در عشق حق کمال شده
عاشقان مینمی ز خود وفا می شده	از خودی بگذشته وفا می شده	عاشقان مینمی زبان قائل آمده	و انگهی از عشق در حال آمده
عاشقان مینمی ز خود وفا می شده	و انگهی در عشق حق ساقی شده	عاشقان مینمی بر می زود نشین	تا بخواه ابراهیم از رب شکین
عاشقان مینمی بر می لامکان	بر نفس مبر باخته جان جهان	عاشقان مینمی ز نغمه نالان	در وی بگذشته از بهشت آسمان
عاشقان مینمی ز در عشق خوش	سر بر بند پا بر بند دل ز درش	عاشقان مینمی درش دوست	جله اندر نیستی گشته بهست
عاشقان مینمی نهای جان شده	تا بخواه اسمعیل جان فرمان شده	عاشقان مینمی ز نغمه در داغ	تا بخواه دودنی اندر فراغ
عاشقان مینمی تصور جان شده	و انگهی در صحن سلطان شده	عاشقان مینمی پس بوی خوش	تا بخواه موسی از ناله اندر کوه طور
عاشقان مینمی پس در معرفت	تا بخواه داود بنی در معرفت	عاشقان مینمی پس شام آمده	چون سلیمان شاه در گاه آمده
عاشقان مینمی بر نغمه انبھان	تا بخواه عیسی بر فراز آسمان	چون محمد عاشقی بر گز نبود	عاشقان نیز چند ان غیر نبود

ماشقاق خود جمله در راه دس اند از سر روی نگه کن ای کسپر غیر قرآن این کتب های دیگر من همه تفسیر بار خوانده ام هر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکام دل شود	جمله با ختم در گاه و ساعه اند تا شوی از سر معنی با خسر جمله پوست اندین بدان می بخیر من قرآن را از ان به خوانده ام عقلها با این سخن افسانه بود زود باشد کاندین به اصل شود	از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب گیر است ای مرد وین باز قرآن معنی است ای بر کمال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه را نام این کردم به صلت نامین درد ببلوش به صلت حاصل شود	تا که بر نیزه ز پشت صد حجاب هر روان را ره نماید در یقین تو چه دانی تا چه گفت و ذوالجلال تا بگویم اصل را و مفر را گوش کن ازین تو صلت نام را ز آنکه صلت میدهم از خوشین
---	---	---	---

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام مدام او

ای برادر قصه تو گوش دار چل مباحث از قضا تخمیر کرد پس نماده ذات هم پیش او زادی معنی تو آنگه نیستی ای معین نخست آدم در مورد صد هزاران جور هر دم در برش صد هزاران عذر شادی و طرب جمله از لطف خدا آدم بدید آدم از جنبت چو بیرون آوردید آدمی معنی تو ای ای خنجر روح را فرمان بر و آن فضول بود گنج بی نهایت در عدم منوح گشته در جهان سالی هزار باز ستمیل چون جان شده باز به قوت بنی آمد بدرد باز داند و نبی بوده یقین باز زکریا چو شد اندر ورخت	تا شوی در هر دو عالم در کار بعد از انش بر کشید و میر کرد سر کشیده آن معین از کیش او سخت مغزوری در دره نیستی تو چه دانی ز آنکه هستی بخیر صد هزاران نور هر دم در برش نی در انجمن خج ویدی نقب هر زمان میگفت اول من مزید صد هزاران در کمنون آوردید سر برین و سر بدان هر راه بر لاجرم باش نماده بود فضول رو نمود این بایگاه و مبدل دعوت حق کرده هر دم آشکار در ره حق هر زمان قرآن شده بوده و ذوق خدا آزاد و فرد در قضا پیش رب العالمین آنکه کرده آن بخش تخته تخت	دست لطف حق چو آدم آفرید بعد از ان فرمود که افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون آه چونکه تو سر کشیدی از راه دین آن زمان آدم نشسته در پشت صد هزاران لطف او در یافت سبیل و تخیل و میزدان حق تعالی خواست اسرار ترا صوره تلبیس را تلبیس دان نفس شومست به تلبیس معین باز گویی سر تو اسرار جان گاه آنجا آدم دعوأ شده باز ابراهیم بوده در جهان باز اسحاق نبی پیر آمده باز یوسف بود اندر مصر مان باز آمد چون سلیمان در جهان باز یحیی آمده اندر یقین	وز غذای شرفش پرورید سجده آری پیش آدم و زمان تو چه اسیر کشی از سلیم شاه لعنت بابر تو شد تا یوم دین بود بار صانیان در باغ گشت صد هزاران حلما سر ساخته شیر و شهد دیوه های جاودان فاش گردانند سزای ترا دوسه کرده در آدم هر زمان سر کشیده او ز روح نازنین گرچه آدم اندر خاکدان شیط با اندر جهان شیدا شده بت شکستیش حتی هر دم جان در ره حق سرور میر آمده بادشاهی کرد او اندر عیان تحت رابر با کرد خوش و دلن سر فراده زهر راه دین
---	---	---	--

صد هزاران نور او اندر جهان	باز آمد آمده در لامکان	صد هزاران خلق را داد حق	باز ایست آمده از سر خلق
عاشقان جمله از دیار بندگی	باز آمد آمده از عشق کل	خلق عالم یافته از وحی حضور	باز آمد آمده از عشق نور
صادقان جمله از دیار بندگی	باز بود بکر آمده در صدق کل	از برای طالبان عارفان	باز آمد مصطفی با صد بیان
صد هزاران برادران را پیشوا	باز عثمان آمده اندر حیا	عادلان را کرده اندر نور پاک	باز آمد آمد درین عالم پاک
صد هزاران شریک را بازین	از حسین و ذریه صمدان	آفتاب شرع نور و اجمال	باز حیدر آمده با صد کمال
دره حق برده از مردم سبق	باز لقمان آمده آن قطب حق	هر زمان را جان اول بن مزید	باز آمد با یزید اندر فرید
عشق پیکان در دل سنجار کرد	کی توانم جمله را تکرار کرد	آمد از پشت آدم در جهان	صد هزاران هزاران شمعان
تا جمال دوست را بیند میان	آدم از جنت برود آمد چو جان	هر حق را اندرین کی شکست	گر صدمت و گریز است خود گیت
هر چه غیر آدم است آن پوست و است	آدم سنی ز جلد و دست و است	اوز نفع روح خرم آمد است	آدم معنی مکرر آمده است

حکایت آمدن مردی دانا بخیمت حضرت شاه

بود این شمس آنجا مجلس از روز	که اندر خیمت ما و او بود روز	که سر به بازگوز اسرار را	بیاید پیش حیدر مرد دانا
همین آدم بود معمارین کاخ	همین آدم بود سالار افلاک	به شمس و ندید است و نه ظلم	علی گفتش نه روز است و نه هم
ازین آدم شده است این چرخ گردان	همین آدم بود کرسی یزدان	همین آدم در اینجا شاه با است	همین آدم در اینجا سر فر است
ازین آدم شده است عالم منور	همین آدم بود روح و مطهر	ازین آدم شده است اسرار پید	همین آدم بود عقل مصفا
ازین آدم خدا را باز دانی	همین آدم بود سر معانی	ازین آدم بدانی هر چه خواهی	همین آدم بود عرض آبی
نه فتوا گنجده آنجا و نه دعوا	همین آدم بود جبریل قوا	ازین آدم شود جنات و صغیر	همین آدم بود جنات اکبر
از بهر آدم است انوار جنت	از بهر آدم است اشجار جنت	از بهر آدم است طوبی و رضوان	از بهر آدم است توران و علما
همین آدم بود مقصود عالم	همین آدم بود مبدود عالم	از بهر آدم است هر پیش و هر کم	از بهر آدم است دین هر دو عالم
در معنی بروی تو کوشاده	بکر مناسرتا تشریف داده	همه عالم تویی گرازدانی	همین آدم تویی گرازدانی
ازان در تابردنی خام باشی	اگر تو اندران دم جام باشی	بزیربار کالانعام باشی	اگر تو اندران در خام باشی
درین ده عاشقان اند جان کو	ز بهی تو حیدر حق تو حیدر ان کو	یعنی چون رسی الله باشی	ازان تا اندران شاه باشی
بداع عشق خود در این دل کش	خیز حق درین به میل در کش	یقین میدان که در کار باشی	اگر کز غیر حق نیز ار باشی
درین معنی که میگفتم شک نیست	که اندر هر دو عالم خیر کی نیست	اگر هستی ز ذرات آدم	بغیر حق همین در هر دو عالم
یکی دانا جمله اشیا ای برادر	یکی دانا صورت عالم سر	یکی بین جمله او در گوش کن باز	یکی دانا جمله را انجام و آغاز
ازان هر دم در اینجا تنگ آمد	ولیکن اصل آن نیز تنگ آمد	هر جهانی در صدی و دین و گشت	اگر چه صد هزاران گشت پیش است

نه بنی ابر را هر دم برنگی خاک را خود نگه افزون تر است این همه بران آیات اکیست	وزن آن گدا و هر دم برنگی ز آنکه بخت و بدیر کامل تر است این همه ذرات و طامات اکیست	هزاران گنگه ناگون شده آب این همه تقدیران کردیم این همه نده بنو ذرات دان	گهی زرد و گهی شخ و گهی تاب تا نه بنی جز یکی رای فتا ای پسر این جمله آیات دان
حکایت در ظاهر و باطن			
بشنو این رمز از بلال با وفا مرد دین بود او طلبکار آمده روز و شب در دین حق پیدا بود چند تن زان گمران جمع آمدند بعد از آن گفتند از نفس دنی گفت راه او قست و بهتر است صد هزاران گز نزد از پیش من او من بگذر بگذر از دوی ز آدم آخر بساز اے محترم چون تو کی تا باشی ای مرد خدا چون تو کی تا باشی ای مرد فقیر چون تو کی تا باشی اندر امکان چون تو کی تا باشی در دین خدا چون تو کی تا باشی اندر سر دل چون تو کی تا باشی اندر راه را چون جانا ز جلد رنگ پیدا شد شرح و ترتیب از یکی شد آشکار از یکی شد اینجهان بر گفتگوی از یکی پیدا شده آب و هوا از یکی شد قطره باران پدید از یکی پیدا شده عین روان	خواجه یار غلام مصطفی عشق احمد را خریدار آمده واقف سر بود مرد کار بود تا بلال پاک را چون بکند تو چرا تعظیم احمد میکنی راه بی را همان تابی ابراست من یکم دانهم ترابی ما من تا دین ره مرد صاحب نشوئی بگذری از کفر و از اسلام هم پس بقا باشد ترا بعد از فنا بر همه عالم توئی سلطان و میر ساقیت باشند هر دم قدسیان از خدا یابی تو مدد گنج و عطا سر دل را باز دانی هم ز دل مات سازی صد هزاران شاه را عقلها را جلد رنگ پیدا شد بشنو این معنی یکدم هو شیار از یکم شد عالمی جربست و جوی این جهان را داده هر دم با وفا بکر گشته میزند بل من مزید اینجهان را شیر کرده را یگان	او فتاده بود آن در شین روز را زهر جودان کار کرد آن جودان عین گره شدند تا که برگردد ز عشق مصطفی راه او را تو چرا کردی قبول پس بلال از شوق دل گفت ای صمد گر هزاران پاره گردد جسم من چون بلال با وفا بگذر ز خود تا دم آخر بکیتا کس رسی چون تو کی تا باشی ای مرد یقین چون تو کی تا باشی درین هلاست چون تو کی تا باشی اندر بحر نور چون تو کی تا باشی اندر بحر جان چون تو کی تا باشی اندر معرفت چون تو کی تا باشی هم کیتا بلان اینجا را جلد رنگ گفتند باز آسمان را از یکی گردان شده از یکی شد این نجوم می شمار از یکی پیدا شده اشجار با از یکم شد کوه پدید در جهان از یکی پیدا شده خیل و دشم	در میان آن جودان یقین شب به شب خدمت جبار کرد از طریق عشق او که شدند ترک گیر دین طریق مصطفی گشته در راه ما تو بود انصاف تا در فرد و خداوند صمد من یکم دانهم یقین بے باون تا هر ای از نام و ننگ نیکم در کمال ذات یکسانی رسی هم ز دنیا بگذری هم دین هر دو عالم در ره تو قطره است وصلتی مانی شوی اندر حضور جهان نماید و شیتن با در میان سرفت اندر ترا هر دم صفت مر معنی کرده ام با تو بیان از یکم گشته اند ایشان جزا ماه و خورشید تو از تابان شده از یکی شد عالم هست و چهار واده هر دم نون نون انوار از برای ساکنین این جهان اشتر و گاو و خر و اسب و غنم



از یکی پیدا شده زرد و گهر	دور و فعل و سنگهاست معتبر	از یکی پیدا شده صد ابرو	سر و قدر و تنگ چشم مشک بو
از یکی پیدا شده خوش طیور	هر کی را صد نواد و صد نفور	از یکی پیدا شده صد نازنین	هر کی را در لباس خوش بین
از یکی پیدا شده صد دغ آب	کرده با عشاق هر دم صد غاب	از یکی پیدا شده صد گلغدار	ابروان چای و چشمان پر خار
از یکی پیدا شده خوبان چین	چشمها با دام لب با شکرین	از یکی پیدا شده صد ماه و ش	بوست شان در گردن باد خوش
از یکی پیدا شده جلد جهان	از یکی شد آشکارا و نهان	از یکی پیدا شده صد نه نقا	عاشقان آگشت هر دم از جفا
از یکی پیدا شده صد مادر	عاشقان را کرد هر دم جهان فرا	از یکی پیدا شده این جسم جان	سر این معنی بدانند عاشقان
از یکی پیدا شده علم انبیا	از یکی آمد حضور او لب	از یکی آمد نبوت در جهان	از یکی آمد ولایت در جهان
از یکی آمد خلیل ذوقنون	دور ره حق اجداد و زنبهون	از یکی آمد شده سالار شاه	عقبهارا بر گرفته اوز راه
از یکی موسی شده صاحبقران	حیرت آورد در بیم کن تران	از یکی عیسی شده بر آسمان	ترک کرده خط این خاکدان
از یکی دان هر چه بینی سر بهر	چو بدو چو نیک چو کنگ و چو کر	این همه تفسیر از زبیر کیست	مرو معنی را در اینجا کیست
این کی اندر یکی آمد دام	تو کی اندر یکی بین و اسلام	خود کی اندر یکی آمد یک	اندر این معنی کجا باشد شک
تو کی اندر یکی تو حید دان	بر دل تو آیت تحقیق دان	تو کی اندر یکی دان و یخبر	تا شوی در معرفت صاحب نظر
تو یک اندر یک تو شوق روح دان	این سخن را تو در مفتوح دان	تو یک اندر یک خدا باشد خدا	بشنو این معنی پاک با صفا
ذات حق را در صفات حق بین	بگذر از کفر و پاک کن کیش دین	بس جانش و جلاش از زمین	شک بسوزان و گذر کن از زمین
بس همان اندر عیان پیدا نام	پس همان آن همان مرغی اسلام	هم زمین هم آسمان هم فلک	هم نجوم و هم برج و هم ملک
هم غنی و هم دلی و هم علی	دو بین تا تو نباشی احولی	این کی آمد یک آمد همه	عقل او قناده است اندر مدبر
دو مبدوم در هر دو کاره نمود	چون کائنات نیست هر جا که نمود	این سخن از تر جهان دیگر است	مرد این ره را نشانی دیگر است
این سخن از لامکان آورده ام	سخنی را عیان آورده ام	این سخن از عقل از زبان بزرگ است	این کسی مانند که عالی گوهر است
این سخن از عرش اعلیٰ هست	از روز حق تعالی آمد است	این سخن از زهر عشاق آمد است	از برای جهان مشتاق آمد است
این سخن از بهر معنی آمد است	نه بد عوی و نه فتوا آمد است	این سخن از زهر و صلت آمد است	از زهر تقلید و کثرت آمد است
این سخن بر زبان معنی آمد است	از طریق عشق موافق آمد است	این سخن از سر نهان آمد است	صد هزاران گوهر جان آمد است
این سخن از عشق جانان آمد است	لا جرم از عقل نهان آمد است	این سخن را در و باید پیشک	تا بدانی باز موزن اندک
گر تر از دوست یابی کار را	اندرین ره باز دان سر را را	گر تر از دوست در مان هم بود	گر تر از عشقت جانان هم بود
در گذر از نظم زبد و قال و نقل	در در را بگوش و شو چون سلسل	در گذر از تو زین جهان آنجهان	چند باشی آشکارا و نهان
در گذر از خوشی و کینبارگی	تا رسی در عالم بیچارگی	بگذر از خود پاک کلی از فنا	تا رسی اندر فنا عین بقا

چون دجو خود کنی کی خواب  
گری می تو بان به بین شوی  
در همه عالم در آهستانی نیست  
روز و شب در راه با او در است  
این حکیم است و جهان نور است  
مصدق در آن حکمت از حق یافته  
ای بسا کس را که او آگاه کرد  
ای بسا کس را که جام فقر داد  
او حکیم صدق سر خداست  
مصدق در آن حکمت بی فتا  
اندر آن خانه یکه آینه دان  
جز وکل گفت ای حکیم با خرد  
حکمت او من تا بن پیدا کنم  
چون دو دیده او ملک در آینه  
جد کن تا گرنه بینی اے سوار  
جد کن تا گرنه بینی اے فتا  
دو بین کی مر و راه ای پسر  
دو بین ای مردی در میان  
دو بین ایمر بگذر از دوی  
دو بین ایمر در راه ذوالجلال  
دو بین و وحدت حق در گنگر  
دو بین بگذر از بهر ننگ نام  
او ملک موده از راه افتاد  
لاجرم از غافل از ره فتاد  
لاجرم در بند صورت مانده است

آزمان محبوب بینی بی حجاب  
در دینی احوال کز پیش می  
بچو او در علم سر غوغا نیست  
بی و لید جفت نزدی خود است  
این حکیم است هر دو عالم نور است  
هر زمان نوعی دیگر پر دخته  
ای بسا کس را که شاه نشاه کرد  
ای بسا کس را که خانه زرب داد  
بچو او دیگر حکیم خود کجاست  
از خدا دریافت آن بحر صفا  
هرقت عالم از آن آینه دان  
هر زمان در آینه می نگرد  
دو جهان خود را چو از آینه کنم  
لاجرم کز بین شده در آینه  
تا نباشی بچو احوال شرمسار  
تا نه گردی بچو احوال مبتلا  
تا شوی در راه یعنی معتبر  
تا شود اسرار حق پیش عیان  
تا رسی در عالمی که بوده  
تا رسی در عالم وصل وصال  
تا یکی بینی جهان را سر بسر  
تا رسی در راه وحدت و سلام  
سرگون اندر درون چاه افتاد  
لاجرم از احوالی در پیه فتاد  
پای تا سر در کدو مانده است

عاشق مشوق تو خود خود شوی  
بهست استاد حکیم پاکباز  
راز با با حق تعالی گفته است  
بچکس از راز او آگاه نشد  
بچو او دیگر حکیم خود نمود  
ای بسا کس را که او آگاه نشد  
ای بسا کس را که در عشق داد  
ای بسا کس را که شاه دیگر کرد  
از خدای خویش حکمت یافته  
بچکس از علم او واقف نشد  
بهست آن آینه در پیش حکیم  
حکمت او بچکس در آینه است  
واگهی در آینه کرد و آگاه  
جد کن تا گرنه بینی اے پسر  
جد کن تا گرنه بینی اے فقیر  
هر که دو بین نشان غفلت  
دو بین و دو دگو و دو مجو  
دو بین ای پاکباز در راه رو  
دو بین ای خواجهاش از رتبان  
دو بین در راه عشق در استان  
دو بین بگذر از بهر نیک و بد  
دو بین در راه نقش با بیان  
او ملک در آینه چون بنگرید  
لاجرم بد بخت سرگردان شده  
وان بیکسی پر بهر در آینه

جان دتن بگذار بگذر از دوی  
در آسما با حق تعالی گفته راز  
سر با راز راز ما دانسته است  
بچکس با او دی بهره نشد  
جمله عالم را از وحکت کشود  
ای بسا کس را که سیر حق نمود  
ای بسا کس را که در صدق داد  
ای بسا کس را که قصبه تیر کرد  
در سلوک خویش رفعت یافته  
احوالی با او کرم بهمانه شد  
روی خود را دید او در مقام  
لاجرم بهر با خشن چون آینه است  
دید او صورت کز شست بهت تابه  
تا نباشی بچو اول کز نظر  
تا غافل بچو احوال در سیر  
ز آنکه او اندر مقام احوال است  
تا ازین هرگز کن تو گفتگو  
یکدم از گفتار من آگاه شو  
تا شوی بهر خدای اندر لامکان  
تا شوی در هر دو عالم بی نشان  
تا یکی بینی ازل را از ابد  
تا شوی بهر آن نادر لامکان  
روی خود را دید آن از کار وید  
هر دم از نوع دیگر حیران شده  
جمله کیتا دید و رعایانه

وان حکیم پر پنهان روح و جان	نفس شومست احوال اندر بیان	روح اندر عالم وحدت قنادر	نفس اندر عالم کثرت قنادر
اول بدان آئینه از کمال	آورد وینچه جمال ذوالجلال	اندران هر که میاجدل شوک	لی کمال بی یقین اصل شو
روح نفس عقل دل جلالت	هر معنی خود در اینجا شکست	چون که درین شد تو او ارواح	چون که درین شد نفس شوم و ان
عقل از صورت کرد هواب	عشق صورت های کل که خراب	عقل اندر هر دو عالم در فراق	عشق داده هر دو عالم اطلاق
عقل اندر کار سازی جهان	عشق اندر بی نیازی جهان	عقل در کم طالب دفتر شده	عشق آتش در همه دفتر شده
عقل اندر نیستی هست آمده	عشق اندر هستی مست آمده	عقل نقاشی شده اندر جهان	عشق شبازی شده دلا محاک
عقل هر دم خانه آبادان کند	عشق هر دم خانه دیران کند	عقل باشد غافل از اینها	عشق باشد عاشقان اینها
عقل آنجا برده داده شدست	عشق آنجا راز داره شدست	عقل آنجا هر زمان اندر سجود	عشق غوطه خورد اندر وجود
عقل اندر کار خود در مانده است	عشق همه را بر حق بر خوانده است	عقل در تسبیح و تملیل آمد است	عشق در کبیر توحید آمد است
عقل اندر زنا تمای باز ماند	عشق اندر کادانی پیش ماند	عقل اندر سرفرازی آمدست	عشق اندر بی نیازی آمدست
عقل اندر حجب خود توان قیل	عشق اندر شست و چون بیل	عقل اندر پاکبازی جادوان	عشق در فصل خواب و بیدار
عقل گشته هر زمان کوه دگر	عشق را کوه بنوده ای سپهر	عقل هر دم در درنگی آمدست	عشق اندر بی درنگی آمدست
عقل از تخلف چون کامل شده	عشق از تشنه او دل شده	جوهر عشق است بحر امکان	جوهر عقل است فصل این جهان
جوهری شگفت پیدا و همان	حالت شگفت این هر دو جهان	جوهر عشق است ریاضی عظیم	جوهر عقل است رحمان الرحیم
جوهر عشق است پاک و آفتاب	این کس دانده که دید آفتاب	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	یک زمان جو یابی و مل یار شو
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	آرایی اندر مقام لامکان	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تاری در عالم عین بیان
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	چند باشی در پی حال و محال	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	چند باشی در عقل و در خود
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا نه بینی خوشنیت را در بیان	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا نهانی اندرین ره باز پس
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا نهانی در عذاب و در فراق	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا رسی در قرب رب العالمین
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا نهانی در عقل یا بی حد بیان	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا رسد به نزهت اید این جهان
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا نهانی در روز و در شب و در شاد	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا شوی از عشق حیوانات مست
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا نهانی بر طریق ماجر	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	چند باشی در پی حالات خلق
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	چند باشی در پی رد و قبول	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	چند باشی بت تراش و بنهر
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	سپه باز و غوطه خور اندر عدم	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	چند باشی اندرین بهر گمان
ایدل آخر گیزان بگذر جهان	همچو روان در ناشی نشان	ایدل آخر گیزان بگذر جهان	تا بیابی عالم به منتها



ایدل آخر ترک کن گفتار را  
ایدل آخر جهان را یا شار کن  
ایدل آخر بگذر از غیر خدا  
غیر حق اندر دو عالم خود بسین  
گر تو غیر حق به بینی اسے پسر  
گر تو غیر حق نه بینی ای فقیر  
گر تو غیر حق به بینی ای جوان  
چون صفات او احد آمد مردم  
در سہاستیا و رانہا رہ بین  
آسا نہا و زمین با و فلک  
ہر چہ بینی ذات او میدان ام  
کوہ ہا از در گشت گشت خاک  
سرخ خود با انہا گشت تمام  
سر وحدت از محمد شد دید  
جون علی بشنید دل آگاہ کرد  
جہان تن ان گرتوئی در یقین  
چون علی اسرار در چاہست گو  
چون منت فانی شود کل جان شوی  
چون منت فانی شود ای مقدا  
چون منت فانی شود کی بگفت  
چون منت فانی شود از قبل و قال  
چون منت فانی شود از خوشن  
چون منت فانی شود اندر وجود  
چون منت فانی شود از بہر راز  
چون منت فانی شود و بر کون

تا بیابی عالم اسرار را  
پس افکن مدہ و دیدار کن  
بان و بان تا تو نہ بینی غیر را  
شکسوزان گذر کن از یقین  
در قیاست خستہ گردی کو در کو  
ہر زمان از جان بآید صغیر  
خاک بر فرق تو نمی بجاودان  
غیر نبود جملہ اودان و اسلام  
اولین آخرین و ظاہرین  
جملہ اورا ذاتی بگذر تو شک  
در کہ در کوی دین اسلام  
تا بگر و او قتادہ در مخاک  
بر محمد ختم کردہ و اسلام  
پس علی از وی بگوشت جان شنید  
آن زمان بر ناست و قصد چاہ کرد  
تا شود و یقین بین یقین  
تا منت فانی شود از گفتگو  
آن زمان تو لایق جہان شوی  
پس بیابی قرب و صل مصطفی  
تا بگو موسی نور بینی بردخت  
فارس آئی شوی تو در حال  
وار ہی از گفت و گوی مومن  
بر تو گرد و زبر کار وجود  
راز با بیانی و گردی شاہ باز  
تو گردی و شوی اندر حضور

ایدل آخر یک مان پیدا شو  
ایدل آخر خوشن بر کن فنا  
غیر حق اندر جہان نے ای پسر  
غیر حق اندر دو عالم میت کن  
گر تو غیر حق به بینی در جہان  
گر تو غیر حق نہ بینی اسے فتا  
گر تو غیر حق به بینی در جہان  
ہر چہ دیدنات پاک دبود  
ظاہر و باطن در میدان ام  
صورت مثنی بہم تو دادہ دل  
آفتاب از وی تو یکبارہ بدان  
اینی ارا و او سر خوشن  
سر وحدت نور احمد باز دان  
باعلی با سر از خود احمد گفت  
پس علی اسرار حق با چاہ گفت  
تن پنج و چار شد و نامہ است  
چون منت فانی شود باقی شوی  
چون منت فانی شود ای مر دکا  
چون منت فانی شود ہر عشق  
چون منت فانی شود اگر شوی  
چون منت فانی شود از ذکر ذکر  
چون منت فانی شود و از جہان  
چون منت فانی خود از معرفت  
چون منت فانی شود و لا مکان  
چون منت فانی شود یکبارہ کن

و انگی جو یاس راہ یا شو  
تا بیابی در فنا عین بقا  
باز دان اسرار و شو حسا نظر  
در رہ توحیدہ این ارشاد کن  
منکری باشی بسان کافران  
در میان غیر کردی مبتلا  
باز رانی از جمال بجاودان  
آنچنین دیدن ترانیکو بود  
آخر و اول را دان و اسلام  
جملہ اشیا مصحف آیات دان  
بحر با از بحر و یک قطرہ دان  
ز انکہ ایشان اند شاہ آہن  
تا شود پیدا پیشتر زمان  
چونکہ او بشنید ترک خود گفت  
سر وحدت از دل آگاہ گفت  
لا جرم در راہ حق دامانہ است  
آن زمان علی خدا دانی شوی  
فی ہمان و پاراندنی دیار  
چون خلیل اللہ رود در عاشق  
تا بگو جسے پاک رب اللہ شوی  
فارس آئی شوی در راہ بحر  
فارس آئی شوی و لا مکان  
فارس آئی و بانی در صفت  
باز دانی سر را از عاشقان  
این زمان بینی جہان و لمن

چون نت خانن شود سلطان شو	بیس علم و عالم دیان شو	احکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصنام	
<p>بود سلطان در محمود نام عمر خود را در غم آگذاشته ایچنان آراسته از عدل و داد بتکده از تیغ او زیر و زبر شهرهای منکران کرده خراب ویران کرده خراب اند به جان روز و شب در خدمت دلدار بود و اما در راه حق کوشنده بود جهان او پر گوهر توحید بود شرع احمد را بجان کده قبول خلق عالم از سخای دی غنی شب شدی از خانه بیرون آمدی سر برهنه با برهنه شاد بر دهن پس سلامش کرد و گفت ای پس زبان کشودیر بقیار با غلامان لطیف و تحت زور با خوانین و ظریف و خاندان با سر و باغ و راغ و کشکول با سواران و دلیر و کرد فر با مرد و نفس خود و خود کرده پرده بار اول از خود بازرگن چون سوزی پرده بار ای قباد پادشاهی و بزرگی و جهان</p>	<p>هر دو عالم وجودش با نظام کام خود را از غذا برداشته آن فرمودن زمانه کیتباد چه بهند و چه بکین و چه بکر کاگران با دل شده از وی کیاب از برای دین محمد هر زمان صاحب سر بود مرد کار بود او شراب دین حق نوشنده بود از ره ایمان و نه تقلید بود را خراج اگر گرفته از مومل شاه را نی کبر بوده فی سینه و طلب می مست مجنون آمدی نی برسم هر شب آن ز وفون ساجده دارم بدرگاه آنکه گفت ای محمود از حق شرم دار کی شوی از راه معنی با خبر کی رسی در راه عرفان مردکار کی رسی در اول حق ای بخت لا حرم و صد هزاران پرده دانگمی بر خود در و ساز کن آزنان گردی مصلح و مستشار مختصر کرده به پیشیت ایچنان</p>	<p>عادان بحق بد و سلطان دین سالها در جنگ کفار لعین صد هزاران جسم اعیان شده غفلت افتاد از وی در جهان روز و شب در خدمت دلدار بود و طریق دین احمد فرد بود روز و شب در دین محمد کار کرد صوفی و صادق بدان شاه جهان و اما در فکر و راه معرفت و اما در عدل و در داد آمده و اما جوای می مردان خدا نیک بشی در دین احمد کار کرد تا گمان افتاد دور ویرانه ساجت خود را بخواه از کرگاه لنگ مال و تحت خوابی جهان با سپاه و لشکر و طبل و سلم با دواج و تاج و شمشیر و کمر با سلاح و اسب و یاغ و گهر با حکیمان و ندیمان و جهان صد هزاران پرده اندیشین پس روز نور عشق شمع پر فروز چون تپید اشود آن بحر نور این سپاه و کشور ملک و پیشمر</p>	<p>بیش ملک بر ملک هندوستان بود آن کجسروی روی من ملک هند از تیغ او ویران شده تیسر از خویش نبوده در مان و دشمن کیش بد زار بود صادق و دین بود و صفا در بود شب هر شب در خدمت جبار کرد صادق عاشق بدان خرمزان حاصل او بود در دین این صفت خلق عالم جلوه و شاد آمده دشمن نفس خود و کبر و هوا عشق آمد در دل و سحر کار کرد بود آنجا بید سحر دیوانه زانکه می بینم که هستی مرد کار کی شوی تو از کرده صوفیان کی رسی بر خوان آن فضل و کرم کی شوی در معرفت صاحب نظر کی رسی در راه مردان ای پسر کی رسی اندر طریق عاشقان کی رسد بوی تر از از سچکس پرده بار اسر سیر کلی بسوز هر دو عالم در دولت گرد و نفوذ در این پیش لیشیت یک رتبه</p>

این غلامان ظریف و ماه رو	پیش تو گردن شک زشت خو	این مردمان تو زندان شود	هست این عالم همه خسران شود
این زرد و ملاک گنج می شمار	جله در پیش تو گرد و بچو مار	این کلاه و این قبا و این کمر	جله در چشم تو گرد و مختصر
این کثیران را تو می بینی بنابر	جله در چشم تو گرد و چون بنابر	از هوای این جهان پر و خوی	در طریق عاشقان همچون شو
ترک گیری لذت دنیا بکل	پس و نکی تو از پندار دل	در ره عشق خود همدان شو	آزنان تو عشق را لائق شو
سر سبز تو در گردی ای جوان	پس نه هیچ دردت در میان	در دگر فانی مطلق شو	و انگی در عشق مستغرق شو
حق نماند از وجود تو خیر	آزنان از راه حق یابی خبر	چون نت فانی شود باقی شو	آزنان علم خدا دانی شو
دارم از ننگ نام خویش	چند باشی بت پرست خویش	بت چو شکسته شود گنج عیان	بر خوری از گنج وصل جادوان
بت چو شکسته جفا پیش رفت	عشق آمد راه دین کیش رفت	بت چو شکسته شوی در خدا	دارم تو زین طرا و اجرا
بت چو شکسته بر او نمان	مسخرای در جهان جادوان	بت چو شکسته بر دین نمان	سر یکن در قضای لامکان
بت چو شکسته بنزل که ری	در قرین حضرت اندر ری	بت شکست شو همچو ابراهیم حق	تا ز بهر مان خود یاب سبق
چونک ابراهیم کینا گشت فرد	لاجرم بت ها شکست آن شکرد	این جهان پر یوسن بخار دان	تا همچو ابراهیم بت بشک عیان
چون غلبت نیز در کعبه شکست	تا به بینی تو جمال ذوالمنن	کعبه را تو دل بدان که باهر	تا بیانی از ره من خبر
این خیالات بدن تو بت بدان	بشک این بتها در آو لا مکان	چونکه محمود این سخنها بلند	بشنوید از پیر روشن بوشند
آتش در جاداد افتاد بخت	دار بسید از نام ننگ تاج تخت	گفت محمود امیر شریف و پیشوا	ما حبیب مصطفی و مر تفه
ای تو سلطان همه عالم یقین	ای تو بر مان خدا س عالمین	ای تو قطب اولیاد اصفیا	پیر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان در هر طریق	رو نهای معنای در هر فریق	ای تو سلطان همه عالم شرم	ای تو چوپان همه عالم غم
ای تو مفضل بزرگان جهان	خلق عالم از وجودت بے نشان	ای بهیند دقت شبلی جهان	بازید بر مرید خود دان
ای تو پیر راه رود معرفت	ذات تو پر نور و صفت اصف	ای تو هر عشق و دقت آمده	از ره معنی بعزت آمده
ای تو مرد پاک باز و پارا	صادقان را رهنا و پیشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت هر دو جهان را سوخته
ای تو تو حید خدا کرده بیان	از ره تو حید داده م نشان	ای ترا علم لدنی داده حق	در علوم مصطفی خوانده حق
ای تو خرم پیشوایان زمان	ای تو گنج نبی نهایت در جهان	ای تو سالار سلوک عاشقان	ای تو نخل ار دل صاحبان
ای کریمه درین راه مردوار	تا همچو منصور آمدی در پایدار	ای چو ابراهیم او هر کس پیش	ای چو باد بهری حق کردوش
در ره حق و وحدت کل یافته	عاشقان حق ز تو بل یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق بکن فانی شده
در مقام ترک تجرید آمده	در رموز علم تو حید آمده	بی سر سلطنت سلطان شده	و انگی در عالم عرفان شده
صوفیان را طالبان باوفا	از تو یی با بند صدق و وفا	گنج معنی و بصورت و ذوق	این معنی بس بزرگ و بظفر

کمال

هر دو عالم در وجودت قطره است این جهان آبخزان خوانان تو گفت اهل احزاب نادیده گفت لقمان مرخصی نام هست لیک پریدم ز دقت پیراه شیخ اینجا آمده من نجیب شیخ گفتش بود مردی بیقرار در طریق عشق در راه ادب عاشقی پیدا ابدان مرد خدا در ره توحید حق پاک آمده شر الله را در یافت لیس فی الجنت رویت کرده می رفت از داریا آن فقیر آدم از حسین از جایگاه من در اینجا آدم شوریده یک لک ابروی تو بوبرز آب چون بدانی شش تنه ای عزیز پس مرا در پیش کردند از نیاز آن بزرگی دین را در منقش هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه سینه مرد بود جمله مردان ز خود فانی شده یک زمانه خواب کردند بی خوا بر سر او نفس خود برداشتند دوره توحید حق پاک آمدند	هشت جنت سوخته از بهشت اکرموا الضیف است از فعل رسول بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان مرا معلوم بود حمد الله را که دیدم رو سکه شیخ بعد از آن گفتش که چون ای افغان از ره توحید بر خور دار بود صوفی صادق بیان دیقین ترک بزریدی بنایت داشت بحر خان بود آن مرد خدا گفت کنز گفت او هر دم بخود کوس سجای زده در دم بیان ادانا الحق آشکارا گفته بود اندرین دیرانی بود او دم سر بدان شستی نماده این کوا دان و گریک حله امید ادا ساز بعد از آن روحانیان همان بعد از آن هندو حق بجز از سما ای پسر تو یک زمانی بود شد هر که عمر خویش را اپثار کرد هر که سال خویش را آگاه کرد نفس خود را در ریاضت نشاند ترک ازین جهان کرد بکل در ریاضت نفس خود برداشتند سالمه بودند اندر انتظار	عزیز کسی پیش جودت زده است هشت من آدم همان تو دوره مشاق که از آدمی گنج معنی در دل دیران است زان گفتیم نام تو اینجا نگاه از قدمش کارم شد چو ز لیک و شش خدای کاهنگ دانا بود آن محقق و طلب والدشید ابدان تر صفای دوره تجرید پالاک آمده لی مع الله را بجان نشناخته هر دم خود بر در او گشته شو آن معنی بس رنگی نظر از برای آن ولی مرد راه ویدم او راسته از قال و فعل بود در دشتش ای شکر گلاب و ندران حله اش بحد پند نیز تا که بگذاریم بر دوی نماز در زمان هندو حق بچون گشت لاجرم و عشق بر خور دار بود روز و شب در ناله چو در بون در بقای حق بخت باقی شده بود از خلق جهان آزاد مرد هر دو عالم را بکل دریافتند دوره تجرید پالاک آمدند
---	--	---

من شدم در راه حق بسیار گوسه هر که او در بند نفس خویش ماند	زان ندیدم در جهان ابرار چو کی تواند حرف این امر از خود اند	او در یغاسر اسرار زنهان هر که او یکدم مرا خود نداد	من نگفتم هم ندیدم آن چنان صد در رحمت بروی خود کشاد
--	---	---	---

حکایت تاج السراج منصور حلاج علیه المغفره الی المنساج

بود منصور عجب شوریده حال او رموز سر حق پے برده بود	از ره تحقیق اورا صد کمال نی که چون باره را گم کرده بود	حال او عالی عجب بود ای لیسر او شراب من حق نوشیده بود	نی چو حال آن پیمان بنیر لاجرم از جسم کلمه مرده بود
ادبیین خویش حاصل کرده بود عاشق صادق بد آن بحر صفا	در نقین خویش دهل گشته بود عارف و صادق بدان بحر وفا	راه در گنج معانی برده بود در طوطی قونی دشت او	نی که چون ما تواند پرده بود سچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درانده اند صادقان از صدق او خون جگر	عارفان از عرف او امانده اند سالمناخوردند و کس را نه خبر	عاشقان از عشق او گریان شده زاهدان از زهد او رسوا شدند	هر دم از نوعی دیگر بریان شده وزخیان از زهد او شیدا شدند
حال او حال عجب بود اسے فقیر زوانا حق سر فرو سپید ابرو	او بمنی و بصورت بی نظیر ناگهان بغداد بر غوغا بکرد	بود بیخبر سال او اسرار پوش اهل تقلید از زمان برخاستند	از برای خوش نشین توئی خواستند از طریق دین با بر گشته است
سی صد هفتاد تن از عالمان جمله بغداد پر غوغا شد است	جمله بر کاغذ بنشاند آتران او کبوتر نشین رسوا شدند	این زمان حلاج کاغذ گشته است تا که برگردد ازین کفر عیان	در نه خوش را بریزیم این بان صاحب سرت شاد غیور را
بعد از آن نزد خلیفه آمدند چون خلیفه تعصیب کار شد	کام خود را از خلیفه خواستند در دل او صد هزاران خار شد	و نمودند حال آن منصور را ز آنکه او کم واجب او بدی	کام دل باز گشته او بستدے منع نتوانست کردن آن زمان
پس از مودش که در زندان بند بعد از آن صورت زندان نشست	سرخ می راجان بر خوانده بود تا که باز آید ازین آن سمت	لیک از ترس عوام و عالمان من بیدارم که او مردند است	فارغ از کفر و نفاق و از هر است چون در آنجا رفت شیخ بنهند
شب در آمد گفت ای زندانیان بعد ازین منصور گفت ای مردان	اندرین زندان چرا نید این بان جمله آذاد کردم این دقان	جمله بر گفتند بجهت اند و ر مردمان گفتند او در بند محنت	گر چه افتادیم مادر این خطر کی توانم رفت زیجا نند گفت
شیخ آمد دست خود افشانند زود چون بدویم ای شیخای سالکان	جمله شاز را بند از هم بر کشود چون که دلیه است سایم سالکان	بعد از آن گفتند در با بسته اند پس اشارت کرد آن مرد صفا	مادر بخا خوار زار دستمند رخنما شد اندران دیوار را
چهار صد و پنجاه بشد پیدا پدید دست و پا شیخ را بوسه بداد	هر یک از زینهار بدون دوید بار بار او بر گفت بار و نه داد	چون که زندان بان بدید این اهل گفت من آگه شدم از تر کار	پیش آمد و انگمی برگزست زار می نیار و رفت جز من پایدار



تا که جمله سالکان آگه شوند	از طریق عاشقان آگه شوند	بعد از انش گفت بخیر و برو	تا که یکدم با خود آیم از گرو
چونکه زندان بان گفت آمد درین	در ضامات آمدان نزدیقین	گفت ای درازنده کون بحان	غیر تو خوش نیست در هر دو جهان
گفت ای دارنده عرش مجید	عرش و کرسی همز نور شد پدید	گفت ای سپید و پنهان آمده	خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای دارنده لوح و قلم	این بجلن آن بجمان از تو علم	گفت ای آرام جان عاشقان	هم توئی در مان در و بدیدان
ای وصال آتش افروخته	عاشقان از بهر پیوست سوخته	ای وصال عاشقان ریافته	جان خود را اندرین ره باخته
ای وصال صادق صادق شده	در طریق صدق حق لایق شده	ای وصال سالکان بهر وان	جله را پسندد از ره بی نشان
ای وصال پادشاهان ز بهر خویش	هر زمان تو عزیز بداند پیش	ای وصال عالمان آگاه و بجه	در ره تقلید بشکافند موسی
ای وصال بنیان را دوست دار	هر یک را داده صد علم آشکار	ای وصال اولیا را داد حال	ذات ایشان را درای قیل قال
ای وصال آسمان به زمین	است تسبیح رب العالمین	ای وصال شمس را دریافته	نور او بر جبهه عالم تافته
ای وصال ماه را حال آمده	گاه بدر گاه هلال آمده	ای وصال کوبان حیران شده	اندرین ره جمله سرگردان شده
ای وصال باد و آتش را بهم	داد و صلت از ره لطف و کرم	ای وصال کرده آب خاک را	دما که این روح قدس پاک را
ای وصال بحر را بگداخته	هر زمان در دگر برداخته	ای وصال کوه را در دل زده	صد هزاران عقیدش در دل زده
ای وصال در و رختان آمده	صد هزاران میوه الوان آمده	ای وصال سر در پای قدم	صد هزاران در بر آورد از عدم
ای وصال انبیا و اولیا	ای وصال موفیان با صفا	ای وصال عاشقان طایران	ای وصال صاحبان مخلوقان
ای وصال عالمان عالمان	ای وصال هست گشته در جهان	ای وصال از جهان بیرون شده	ای وصال عالمی همچون شده
ای وصال هر دو عالم سوخته	ای وصال خامان آگرفته	ای وصال روشنائی در جهان	ای وصال حاصل صاحبان
ای وصال غم کشائی مفسدان	ای وصال شمع جان یکسان	ای وصال زنجاری سالکان	ای وصال در کشائی طالبان
ای وصال سوز شتاقان شده	ای وصال جوش شتاقان شده	ای وصال صدق و سیدان آمده	ای وصال عین تحقیق آمده
ای وصال ترک تجرید آمده	ای وصال گنج توحید آمده	ای وصال وصل جان در باخته	ای وصال عشق جانان یافته
ای وصال کرد در زمان مرا	ای وصال فکر شد بجران مرا	ای وصال کرد بر من آشکار	ی برو خدا مرا در پای دار
بار دیگر عالمان جمع آمدند	جمله اندر قصد آن شمع آمدند	صد هزاران خلق دروغ و خاشود	بروزندگان و دیدند از ضرور
بشی آمد در زمان پیش رسید	گفت شیخا و فتاده با بقید	خلق و عالم جللی جمع آمدند	بروزندگان آن شه آمدند
تا که بردارش کشند از پاسو	خلق عالم می دو نواز کوکبو	شیخ چون بشیند بر خاست از آن	با مریدان رفت تا نزدان شبان
چون رسید آنجا و خلق مبشار	دید شیخ آنجا بزرگ داماد	گفت ما را اینان ملت رسید	بعد از آن تا هر چه می باید کنید
این گفت و روز در زمان بی	دید آن شه را و از معیت رسید	گفت ای منصور دیوانه شده	در حدیث شیخ بیگانه شده

تا که بودم منزلی بدم نه  
این حدیث تو همه دیوانگیست  
پیشوای ما همه چون مصطفی است  
اینچه گفتی کفر محض است ای فقیر  
تو برهنه صورت و اما نه  
لی مع انک گفت احمد از صفای  
تو ز صورت همچو کافران نه  
بت پرستی میکنی در زیر و تی  
دامگاهی کرده این خرقه را  
راه تجرید و فتنه راه تو نیست  
رو که راه بی نشان او تو نیست  
پس چون اندازا بچا بچو باد  
شیخ او را گفت ظاهر گشته است  
تا که برادر آوردند منصور را  
سرا سرات چرا کردی عیان  
گر سرت باید تو ترک سر بگو  
می باید ندان خسان بوقار  
من منصورم تو منصورم همین  
کنچ چنانم درین جسم آمده  
سر تو حید این زمان پیدا کنم  
تا بداند عاشقان سوخته  
من نمودم برای جلد نمان  
من برای راه تحقیق آدم  
من شراب ز جام وصل خوردم  
من زین ره بزرگم شبلیا

تا که موی مانده محرم نه  
عقل را با این سخن بیکانگیست  
لا جرم آنچه تو گفتی هست راست  
در گذر از کفر درستی از سیر  
کی تو هرگز حرف احمد خوانده  
تو کجای دانی که هستی بیوف  
اصل حق را تو کجا خوانده  
میعانی خویش را صوفی خلق  
میغریب از زبان این خرقه را  
در سخن کم گوی آن راه تو نیست  
عقل تو از راه معنی در شک نیست  
رفت اندر خلق سر خود نهاد  
لیک باطن اندازم کن نیست  
آن قتیل عشق و گنج نور را  
لا جرم سر را نهادی در میان  
در سرت باید تبرک سر بگو  
تا کنند آن زمان برادر زار  
از ره تو حیدتی دوم همین  
سرا میایم درین اسم آمده  
در بقای حق بحق بانی کنم  
اسم اعظم از اسمی گفته  
و انما یم سهی را من میان  
لا جرم در عشق صدیق آدم  
گوی را از خلق عالم برده ام  
چند داری با من آخر اجرا

در خیال خویش دیوانه شدی  
یا ز قرآن جلد را شرح دیوان  
اینچه تو گفتی پیر زان گفت  
بعد از ان منصور گفتش شود بر  
من را کی گفت احمد در میان  
خن اقرب گفت خدا در بطل  
خرقه ناموس را پوشیده  
نوشکوک راه خود و کرده  
در خودی خود دیگر گفتار آدمی  
رو که در تعلیه باندی مبتلا  
چون که بشنید این سخن دیوینید  
عالمان اندم فغان و شتند  
چون شنید از علم فتوی او نشان  
شبلی اندم رفت پیش او  
چون که سر خویش را کردی میان  
سر گوید دیگر عیان ای مرد کار  
بعد از ان منصور گفتش کای فقی  
من خدایم من خدایم خدایم  
اولین و آخرین من بوده ام  
بر سر دار آدم این جسم را  
من برای جلد عالم آدم  
من براسه سر تو حید آدم  
بنیاد در راه احمد تا مقتند  
مصطفی شمس است در راه بین  
ملسته خواهد این مال و این شتر

در حدیث عشق بیگانه شدی  
کرد ترش را گفتند اندران  
این در اسرار هرگز از سفت  
از روز سر منی بخبر  
تو کجای دانی که هستی بی نشان  
تو کجای دانی که هستی در ضلال  
دانگی سالوس را پوشیده  
لا جرم در صند هزاران پرده  
لا جرم در عین پندار آدمی  
سر تو حید از کجا تو از کجا  
در دلش افتاد از صند گزیده  
از شنید پاک فتوی خوانند  
عالمان و باطلان کرده فغان  
گفت ای مرد حق نزدان پرست  
آن زمان خن تو خواهد شد روان  
تا نباشی در میان خلق خوار  
من قتادم در سیکه بحر عمیق  
فارغم از کبر و کین و از هوا  
ظاہرین و باطنی من بوده ام  
پس گفتار آدم این اسم را  
لا جرم در نفس آدم آدم  
لا جرم در ترک و تجرید آدم  
جان خود در راه احمد باقتند  
او را نهوده است راه یقین  
تا با شنید یکبار دوزی گر

ز آنکه امار است یار باصفا کار است و راه حق مصطفی است نام او درین عالم کبیر او بر آن آمد ز شیران نام چون شود وقت ز حکم آن کبار میرسد فردا یک شیخ کبیر تا چه زاید ز شرع آن کبار بعد از آن چون ز دید ایش پدید گفت ای مرد موصدا چه کار تو چرا اسرار خود با این نشان گنج مخفی بود اے مرد خدا قرب پنج سال بودی بده نوش بعد ازین من هو گفت ای پسر کی توانی کرد پنهان بجز کترین موجبش نا امانی آمدت گزار تو فتوی بخوابندت بده چون هم فتوی من از جمل و کما بعد از آن آمد بر آن شیخ کبیر شیخ گفت ای مردمان مکتوبت عالمان آمدن فغان داشتند جله شیخا بر همه حاضر شدند پس عجب نبود بدان رای پسر بایچ او را ترس فی خوف نه سالکان حق ز خود فانی شدند زایدان از زید پیرا آمدند	گنج تو سید است آن مرد خدا مردم از حق یافتند و صد عطا آن بمنی او بصورت بی نظیر صورتش فردا بمنی و میان بعد از آنم گویند در پای و ا آن بمنی او بصورت بی نظیر گر ز پند فتوی کشیش پاید آمد از شیران آن شیخ کبیر از برای تو ز نداین خلق و ا گفتی دیدی بغا از ناگهان اشکارا کردی ای اخی پیرا دایما در راه حق اسرار پوش من چه گویم آنکه تو دانی خبر تو بر میر کاسه اے مرد ما حق چه حقیقت حق مطلق آمدت منتی هم این زمان بر من بند اینچنین گفتست آن مرد خدا آن بزرگ دین دان بر منیر قتل بر من گشت این ساعت و ا پس طایب را آراستند سالکان اصلمان ناظر شدند روز مخفی بود گوی سیر سیر بحر کی گرد ز بانگ شبنم و مسلمانان عین حق می شدند حرک خود کردند و کار آمدند	جان خود را در راه حق باختند و حقیقت پیر عالم هم نیست او ز حال من خبر دار و خبر چون بیادمان بزرگ پاکبان شب آمد گفت ای مردان شیخ عالم دست آمدم جهان جمله گفتند آن زمان بر آشتیم چون برخاسته آمدان شیخ جهان سرحی را غیر کی پس بده تو چرا مرزانا حق آشکار راه تو حیدی عیانی داشت این چه بودی کین ای منی پیر بحر معنی بی نهایت آمدت تو سیدانی که آن بحر صفا سر تو حید آن زمان شد آشکار شیخ گفتش اینچه گفتنی داشت گشتن من احب آمد اینان خلق و عالم جلپیش آمدند در طریق اهل ظاهر گفتند است بعد از آنش او دیدند پاید عالمان حاضر شدند و جهان در میان سلاج استاده بیا ز دانا اخی آن زمان شدند صوفیان اتی از آن بگذشتند عالمان آمدن فغان برداشتند	سر من را بجان بشناختست ز آنکه آمدم قطب عالم هم نیست میرسد فردا بدین جانب نگر سر خود او گویم من برار همین بخوابد آن قطب یقین است کرامات و مقامات عیان آن شیخ آمد فغان برداشتیم رفت پیش شیخ منصور از زمان بسیکس دیدی کنا حق بخور گفتی درستی چنین بر اے و ا گنج اسرار نهانی داشت هر دو عالم کرده پیر از خودش لاشکی بی حد فایت آمدت هر زمانی می بر آرد موجسا گویند هم این خسان بر پا مدار من بیدارم که ذات تو فانی است در شریعت زود نزاری عالمان تا که فتوی را از دهم بستند لیک باطن انداز من حیث بر روی اخی خلق عالم بشمار عالمه بیار بودند مردمان بچه شیران در میان جبهها خلق عالم را به لرزید جان عارفان اتی از آن شد کاسه عالمه را بر صوفیان بگماشتند
--	---	---	---



کی زیندای پنجگان نفاق  
چونکه منصور آفغان جید آفغان  
بر سر دار آمد آن مرد خدا  
بار دیگر از انا الحق باز داد  
شک و شست درشته کیوان دار  
بر زمین میشد انا الحق آشکار  
پس بسا عد نیری الید دست  
گفت ای دم میگذازم من ناز  
بعد از آن شبلی گفت ایردگار  
بار دیگر گفت ای صاحب نظر  
بعد از آنش هر یزدند از جفا  
چون بریدند سر زان مرد کار  
خاک و دما آب اند شد چید  
بلور مردان خنای ره شدند  
بلور مردان ز خود بیرون شدند  
هسته خود را ز ره برداشتند  
ز بدر ادا و قال و قیل  
دیدم از غیر خدایان بودند  
گر تو غیر حق ندینی در جهان  
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر  
پیر است اندرین عشق دوان  
عقل شیطان باز مرده شست  
آدمی معنی به بدی ای معین  
گر مرادیده جدی در راه ما  
ای برادر و کمال خویش باش

بلور در راه محمد گشت عاق  
گفت نیک میردم به دربان  
هر زمان میزد انا الحق بر ملا  
جسد عالم با دوا داد  
همی زدند آنجا انا الحق آشکار  
و نیمه است این پیشه آشکار  
خوش نشاطی کرد و غم را در بست  
پس هر سازم بخون اسه پاک باز  
از تصوف این بان ضرب ببار  
از طریق عشق ده ما را خبر  
مالمان بجا بلان میوفا  
خوش انا الحق میزدی سر آشکار  
خاک او را با دوا آب آورید  
در بقای حق بجای آگه شدند  
در ره عشاق غرق خون شدند  
نیسته را اندرین ره خوانند  
بلور را انداختند در رو نیل  
غیر حق را اندرین راه سوختند  
بر تو روشن گردد اسرار زمان  
که در جسم تو شود صیانت پدر  
تا رسی اندر مکان لامکان  
ز انسب از ره برانفت  
روح پاکش رحمه للعالمین  
آدم ما را به بدی ای سمج ما  
در ره تو حید حق به کیش باش

عالمه احمد سنگا برداشتند  
دست زده اندر سنای ز کار  
چون کسان او را بهی نشناختند  
خلق عالم از زان خود شدند  
مفسدی آندم مگر کتش بهید  
او فرو الید دست خود برد  
شلیش گفت این بان چه دید  
کین ناز عشق را اینجا و منو  
گفت کتر آنکه می بینی بهین  
گفت عشق آنجا بود گردنی دین  
این گفت و این چنین شد حال  
بعد از آنش سوختند آن مردان  
در نگر ای عارف صاحب نظر  
گر تو مردی راه عشق راه ره  
جسم و جان دینی را برانفتند  
مال ملک آب و دجا و جهان  
صورت خود را بملک ده خراب  
ای برادر غیر حق خود نیست کس  
چون تو اندر راه یک بینی شوی  
عقل را این گفت سودا میکند  
عقل را بگذازد راه ای کسیر  
حق تعالی گفت و طعن خنده  
بهیست دین دیم تو بهی خبر  
چون ندیدی آدم را یقین  
بگذر از کفر و فتن کیش دین

بر مشایخ سنگا برداشتند  
پایه را بر زو بس شد بار  
سنگا بروی بهین انداختند  
بیمبر اینجا انا الحق میزدند  
آن زمان از دست و خون بکشد  
گفت مردان از خوش آبرو  
دست در ساعد چو الید  
راست ناید بز خون او خبر  
تا تراد راه حق باشد یقین  
بعد از آنش آتش اندر سوختن  
منتش شد در جان احوال و  
خاک و دما آب او را داند آن زمان  
تا که مردان را چما آید سهر  
بهی جو مردان اندال آگاه مرد  
تا کمال راه را دور یانفتند  
بلور را اندرین پیش خان  
آنجا پیش ایشان چون شراب  
اهل معنی را بهین کبر فانیس  
از وجود خوشتن فانی شوی  
عشق بر دم نهاده بنما میکند  
تا فانی اندرین ره کورگر  
تا طریق حق ز خود بیرون شده  
لا جرم در راه ماندی کورگر  
نام تو کردیم ایلم بیس یقین  
تا رسی در قرب رب العالمین

این نه رانست ای طفل شرمند  
خو برستان اندرین ره گرچه  
عشق را بگزین نفست را بسوز  
نفس را آنجا جاب راه و دان  
این نه تقلید است نه راه هوا  
دوره تو حید جان یار کن  
اندرین ره کالی باید شگرت  
صد هزاران خلق حیران نمائند  
عاشقانه آتش فتن در ده کون  
چون نماند نفسها اندر جان  
چون ترا باشد کمال دین حق  
هر که بینی آن تو باشی پیش  
عرش فرخ و لوح کرسی و قلم  
گر شود پشت بنور خویش باز  
همدکن با جوهرت آید یک  
داد و برد با دگر حساب و دان  
جلو را یک بینی ای مرد خدا  
ننگری هیچ سودای مرد کار  
هست پیدایک پنهان او شما  
عشق با عشاق دین آینه  
گفتی نیز که با اخوان شدیم  
و انموده سراسر از قدم  
مهر حق را ره نمود از لطف حق  
ما را فان این معرفت در یافتند  
هر بر عالم محمد آمد است

راه شیرانست مرد و هوشمند  
از طریق نیستی آگه بیند  
ناشب تار یک گرد و چو روز  
این سخن از دل آگاه دان  
راه تحقیق است راه مصطفی  
دید و را در باز رو دیدار کن  
تا کند غوامی این بحر شرف  
ماندین به زار گریان نمائند  
تا برسی باز نقشهای چون لون  
آز زمان نقاشی بینی عیان  
خویش را هرگز نه بینی بحر حق  
پرده و چه صد هزاران صیقل  
از توشان شد اسم و عالم علم  
قدسیان بیات افتد از نیاز  
تا برسی از کبر و اوصاف و جنگ  
یک زمان اگر از سر جان  
تا نباشی در مقام احوال  
و از کار عشق باشی بیقرار  
کی بود خفاش با تاب جفا  
روح اندر خاک ادا و کینه  
بهدر گها آید در جان شدیم  
آورد آن در سینه از عدم  
دوره حق و او مولای سبق  
سایه با شوق در صفا  
اسم او محمد و او محمد آمد است

نات این نیستی میدان یقین  
نفس ایشان شد راه صدق شد  
نفس بابت دان بت زایش کن  
هر که اندر بند نفس خویش ماند  
از ره تو حید محمد ای پسر  
در بطلال و جمال عشق بین  
صد هزاران طالبی بجا نماند  
صد هزاران مارقان در گفتگو  
نفسها را جلد در آتش بسوز  
با تو گویم سراسر انسان  
چون ترا معلوم گردد از میان  
جمله ایزای تواند ای سب خیر  
نور تو از هر دو عالم برتر است  
جوهری تو بجا کرده بیان  
جوهر کان در موس گم کرده  
گر شوی آگه بجان خویشتن  
گر تو را عشق را مایل شود  
عشق جانان جوهر جان بدست  
ای جهان آینه جان با هم بین  
چند گویم ای پسر در من نگر  
گفت آنده خواند از ای امام  
صد هزاران هزار در یک جهان  
راه را بنمود آن بحر صفا  
عاشقان دیدند که او میان  
تو در از خود دوره که درک

شک بسوزان بر آن که در کن  
عاشقانه از راه پیش از عشق شد  
تاری در بارگاه ذوالنهن  
از ره حق به کافر کیش ماند  
دوره تو حید حق شو با خبر  
در صفا شرف حق میدان یقین  
تا که یک کس به میان در گمنا  
اندرین به فی حل داشت شو  
بعد از آن شمع و عاشق و فرو  
ای برادر نفس را نقاش دان  
غیر خود هرگز ندیده و میان  
نات کلی این جهان را سب  
این جهان آینه جان با هم بین  
چون بدیدی سجد کردی ترا  
با سگ و عباس خورده  
شرک گیری آن جوهرت ما من  
یک رو یک کعبه یک لیل شو  
ما جرم از خلق پنهان کردت  
یکد از راه گمان نه یقین  
تا نه بینی خویش ما من نگر  
اینها را اولیا و را غلام  
آورد آن شاه عالم در میان  
خواججه دنیا و دین خیر الورا  
در شفا شسته در ساحت جهان  
تا که در بطل و کفر و کس

اگر در دنیا و دینی بگذری	بنی راه اند تو هم در کفر و روع	راه راه دست هم دنیا و دین	هر حقست رسته للعالمین
هر که در راه مجرا راه یافت	سحق را از دل آگاه یافت	نعمت اینجا اصدای هر کجا	هر حق را با تو گویم آشکار
میم را برادر اند شد احد	نعم کن معنی الله احد	بهست این اسرار از جای نگر	هر این را کی شناسد کور و کر
اگر را خود از رخ زیبا پسود	گرچه داند تا چه بانگ میدرود	کور در کار راه عقبه اندامد	روز و شب در بند دنیا مانده اند
راه مردان راه توحید است	منزلش تجرید و تفرید آمدت	بگذر از هستی خود یکبار گس	تا رسد در عالم بیچار گس
بت پرستی راه شیطان است	بت شکستن راه یزدان است	بت شکن مرا هفتی اورد کاک	تا نباشی در قیامت غر سار
	اگر بخود نتوانی این بت شکست	هست خواه اول یزدان است	

### حکایت مردی پاکباز که در راه بی نیاز می سرافراشته بود

بود مرد پاکباز سر فراز	در ره حق بود با سوز و نیاز	تام او نمود بود او سه با صرا	از ره نیش خدا بود خبر
دانا و جنگ کفار لعین	بود آن کس در دهن زمین	بود یک بر گرد رسومات	یک بت بودست آنجا نام لات
خلق او را خوشنودی صبر از	می پرستیدند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کارشان	از خیال فاسد و پند ارشان
شکری کرد آنزان آن شهریار	بود آن لشکری قرب صبر هزار	بود اندر لشکرش مردان مرد	بچو سام و بچو رستم در نبرد
شیر مردان خدا در ره یقین	دانا و جنگ کفار لعین	جمله در ساز و سلاح آراسته	در مصاف از زبان خود بر خاسته
شیر سپاه پیش را بر دهن کشید	دامن چرخ فلک در خون کشید	شب یکمان ندیمان انجاند	مشورت کرد و سپه در پیش راند
چون سواران شجسته اند از آن	غلغل افشار ایشان جهان	بانگ بردند و برخواست از سپاه	جز شه را سر رسیده تا بجا
چشم عالم آنچنان لشکر ندید	بج لشکر نیز ز یور را ندید	بود هفتصد پیل با رگستوان	در خوری زرد برای دشمنان
آنچنین میرفت آن لشکر دوان	تا رسیده در بلاد مشرکان	مشرکان را شد خبر که آمد سپاه	شاه محمود دست بد عالم پناه
قلعه را کردند در بلاد استوار	اندرا این قلعه بر خونین هزار	بر فراز قلعه آمدند آمدند	دل پر آتش دیدم بر رخ آمدند
پس پیرا بر کشیدند آنزان	وز غراره سنگها کردند روان	لشکر محمود در پاس حصار	بود شاه در قرب صبر هزار
مشرکان چون سنگها انداختند	لشکر محمود جنگ آراستند	قلعه بوده سخت پراز کافران	عاجز آمد لشکر محمود از آن
شعبا آورد آنچه جنگ بود	کس نیست آن در قلعه کشود	شاه را آمد از آن حال طلل	گفت باقی و قدیم و جلال
قلعه را پرور و کار ابی نظیر	کارم افتاد دست یارب و دلگیر	سر سپه داشت آن شه در حاکم	تا گوی از دست زنت آن بشام
دیدم در آن شسته فوق نور	گرد بر گردش شاه خیل حور	بوجشتی حکمت آن پیشوا	از هیچ قلعه چون آن شست
قلعه برهم ریخت در صامت چو رگ	گفت او محمود کات گشت نیک	لشکر او خود میان دیدم پیشوا	کار نهاد از هوا نشتی بخیم
ز دلبسته قلعه را ویران بکرد	اگر دشوار آنزان آسان بکرد	غلغل افشار آمد در سپاه	شاه از آن غافل گشت غافل

پس آبان خاص گفت ای شهریار ز دیر برج قلعه و قلعه شکست رفت خشت آرد و پیش شهریار شاه فرمود آنرا کای کشان پنهان کردند آن مردانه مرد هر دلی کاجای او شیطان بود بت شکست آن بردش بنی جله مردان شفیع تو شوند دید سلطان چون کرامات قوی چون بدو خستگ شیخ آمدند پس حسن گفت آندم شهریار پس حسن در راه شد آندم روان گفت ای شیخ جهان نامور سپهاسان جلدره رانده اند شیخ گفتش کاربان کای مردی اهل دنیا را کجا باشد خبر آنکه دایم بر سر جاست برگ آنکه ماند با نعل و دوسر با کلاه و با قبا و با کمر با سپاه و لشکر و طبل و علم با حکیمان و ندیمان و نظیر بازرگان و جهان و مطراق آنکه او را باشد صد رنگ بو شیخ چون بدیش کی طاقت شد بار دیگر چون بخار آمد حسن	شاد نشین این زمان از کارزار آنزان بی بایت بست هم شکست برخ آن خشت بدخلی نگار بت بیارید و بسوزید اینان آتش اندر بت زندگان شهر کرد شهر کفرستان شهر جان بود لاجرم ناش شده شاه و لے در طریقت هم رفیقی تو شوند رفت زانجا پیش شیخ معنوی اسپهاسان جلدره راه آمدند رو پیاده پیش شیخ نامدار تا رسید آنجا که قطب عارفان آمدست محمود پیشیت از فکر یکدم زان جای گن رانده اند شاه را با علما شقان حق پیکار از درون سالکان با خبر کو خرم باید گویا ترک مرگ کو رسد در راه مردان خند کو شود از حال ما در آخر کو تواند غوطه خوردن در عدم کو رسد در راه مردان شریف کو خبر باید زد و دو از فراق اندرین احلی بود جویایند پس ضعف آمد و از خود شد است گفت و خاص خند و دلین	حق تعالی داد نصرت و تبار شاه گفتش خشت را آرد بر دم بر نوشته نام قطب اولیا بت بسوزانید شهر کاروان نفس چن بت را بسوزانید و کای شهر شیطان را بکلی کنی ناب بت شکن تو نیز مردم در جفت شد شفیع شاه لقمان نامدار بازرگان و دریان ندیم جد سیکرند بمسودے بنود چون سی آنجا بخت باش تو چون بدید از دور رو شفیع را تا بدیدند روے شیخ نامدار شاه را یاری بده ای یکبار شاه را با عارفان راه حق حامه را طالبان دل کباب آنکه دارد هر دے صد غوزار با غلامان لطیف و ماه روے با دشاه این جهان تخت زر با سواران و دلیران جهان با سربا و باغ و سلطان غلام در جوی غنیشتم مانده است چون که گفتن کت باقی خوش محم کرد آن سانش شیخ کبار لطف کن تا شاه آید آنزان	از هوا خشتی فردا میچو باد تا به بنیم خشت را اے محترم شیخ لقمان معدن صدق و صدا جله را ویران کنند در کزبان تا به بنی سحر حق را آشکار شهر جان باین بود گوشت تاب تا بیایی بحسره خانه شهر نور عاقبت محمود شد آن شهریار میشد ندره به پیش آن حکیم بودی چون بود و او نبود در ره عزت بخدمت باش تو در تضرع آمد و اندر دعا از محبان تو هست آن شهریار تا به بدید روے شیخ شاه باز کی بود وصلت بکوے مرحق کی بود وصلت درین دیر خراب کو نشان باید بسوزد از نیاز کو بیابد اندرین ره رنگ بو کو به بند ظلمت اندر روی بدر کو رسد در زمره صاحبان کو رسد در راه مردان بهام لاجرم از راه معنی مانده است خود حسن آنجا قاده شد و پیش بازش آمد زند از ضعف و زار تا به بدید روی قطب عارفان
---	---	---	---

شیخ را بر حرم آمد و پاکبشید کیزان چون مرد باشد پیش او پیشش شش هشت جنت مرده است هسته دارد و بنایت با کمال من نهانم آن زمان من گم شدم دل بدست آور که دل است کاین خیمه و خرگاه را در هم کشید چون رسید نزد شیخ را سهر پس زبان کشید و محمود آن زمان در مشتی بعقبه در جهان روی آن درایم که بجا بنده ایم بر میان بندیم اینجا با صفا حق تعالی شایسته داده خبر چون کمال خویشش آبی قباد بعد از آنش گفت پیش کیتباد دید همچون شیخ قوسه میشمار شاه دید او را در آنزودنت زو آنچنین قوسه کردیدی در بند شیخ الشان باشد این بر صفا	شاه بالشکر ز راه آمد پیر یکدلی میباش اندر کیش او بغت و وزخ نه بچرخ آفرده است هست محو اندر جمال فدا کلال به چنان چون قطره در قلم شدم تا به بینی خوشی تن را معاینه قبه چرخ و مسلم را بر کشید هر سه افتاد بگشته بدخبر گفت ای خاص خدا قطب ان هر کجا خواهی بهما بخائی عیان روز و شب در خدمت افکنده ایم سفر ما گردان کنم ای پیشوا خوار بگذر این شه را بخبر وارهی از خسروان کیتباد رفت شاه در کوک پریش نهاد جمله در خدمت ستاده مردوار باز شیخ او را ازین عالم برود از سلوک ما بجان و دل روند حق تعالی داد او را صد عطا	پس حسن رفت و گفت ای فخریار هسته دارد و بناید در دناک این جهان را بنمان کیتقو ان من چو دیدم روی آن مرد خدا بعد از آنم شیخ را آگاه کرد پس بفرمود آن زمان شاه جهان پس ایاز خاص سلطان حسن شیخ شان بلو شیتن آورد باز خشت از معنی زدی در سومات بر امید ی آدم از راه دور بگذرم از بادشاهی جهان آن برو گفت ای محمود شاه دوره وین خدام روانه باش آن زمان تو شاه باشی یا خیر گفت بنگر تا چو می بینی کنون در میان جمع مرده همچو نور گفت ای محمود پنجاه و دو صد جمله اندر خدمت مردان بودند نام او باشد محمد ای امیر	هست تقابل قطب عالم و شیخ سد هزاران جان کند در دلم پیشش شش ای شه گردن کشان هوش از من رفت افتادم ز پا با خودم آور دوره کوتاه کرد کی فرود آید اینجا ازین بان هر سه رفتند پیش شیخ آنچنین دیدم آن دم که شیخ شاه جهان قلعه تجانه را کردی فرات تا بود ما را ازین صحبت حضور اختیار است خوار می جهان لشکر اسلام را هستی پناه طالب در دول دیوانه باش از همه عالم تو باشی بی نظیر چون که گردان امیر و فنون جمله را ارشاد داد که از حضور از وفات ما در داند عدد روز و شبی را طاعت سبحان بودند او بمعنی و بصورت بی نظیر
---	---	---	--

### حکایت استاد و حیات شیخ لقمان تا هنگام بمبست حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود تقمان چون محمد شه پید شر الا الله بجان در یافته لیس فی جنت روایت کرد و داد شهر بجهان را عیان میکرد او عارفان جمله از و کمال شدند	آن در اسرار معنی را کلید مرکب معنی درین ره ناخته شهادت در اسرار برده بود جسمها را همچو جهان میکرد او عاشقان در پیشش ممل شدند	مژده بود او و بنایت با کمال من را بی را بجان بخیر پدید بود ویرانا الحق بود و ایم آن تمام ساکنان راه نمود آن پیشوا راهبان ترک نماز و ترک مرگ	و اما در قرب بود و در فعال سهر محمد را در آنجا دیده بود عارفان عاشقان او را عالم طالبان را در کشته و اندر بجای اقتیاد خویش کرده مرگ برگ
--	--	---	---



بسم خود را در ریاضت سوخته خیر حق در پیش او فانی شده در طریقت ره روی هر داند پس کلمات و مقالات قوی فاضل حق بود آن مرد خدا سالها در راه حق بیدار میشو میشد بود او بقرع خویش چار صد مرد میدید معتبر در ریاضت نفسهار سوخته از خودی خود بگل بریده اند بود پیری در میان شان عجب در حقیقت جهان خود گدازشته بود نام او ابو بکر فقیر من درین ره سالها نغمه بود عقل من در راه او دیوانه شد من ندانم تا درین همچون دم لیک را پنج منزل در ره است پس بدم منزل بود خونی و جا چاری باطنیت باشد پس چون خود دانی تو در کون فساد هر کی که راه گرفته اختیار این همیگوید که اندر راه است اندرین منزل بس و دانه اند باز بعضی حکمت نوسانند باز بعضی در نجوم و در برج	دید که نفس دوی را دوخته داکما در صین حق دانی شده بود آن صاحب دلی بسیار در داشت آن مرد خدا میهنوی صافی و عاشق بود آن مرد صفا آن دے و بر حق دکان بخا مش او در شد بنده در انجمن بود اندر خدمت آن راهبر دید که اختیار هم برداشته در طریق عشق صاحب دیده اند می نیاسود از رضاعت روزی سالها در سوختن در سانه او یعنی دل سورت بی نظیر خود ندیدیم اندرین هیچ کرد از خودی خویشین بیگانه شد نفس از عشق غرق خون شوم چار بگذر پنج بنشین هر که است شد بسی جانان درین منزل فنا اندرین منزل خود در نفس صد هزاران خلق بنی بقیه یاد روز و شب با هم در گشتا کز آ هر که ناید نیست او مرد خدا هر کی که در کار خود در مانده اند دانه و حکمت سخن پرده است باز مانده نارس از سر عروج	از خودی خود بروی فته بگل در حقیقت سر نهان یافته روز و شب در خدمت دلدار بود یک زمان غائب نبود آن پاکباز در ره معنی ریاضت برده بود صد هزاران در دل را بر کشود بید بود و دش مردیان جهان هر کی که در راه دین مردانه جله کی گشت اندر بحر جان در شریعت سوی می شکافتند در ره تو حید حق کوشیده اند شیخ را پیوسته با او بود کار یک شبه در پیش شیخ آمد بر آ بزرگان کین با بی باکی است هر دی حیرت فرود گیر و تر چند باشد منزل این ره بگو منزل اول بود کون فساد سوسه تش است رحلت می فقیر منزل پنجم جمال با جمال هر کی که حکم و گر کرده ز خود این همیگوید که در راه نیست این همیگوید که رهبر آدم باز بعضی قال را کرده بیان باز بعضی در طبیعت مانده اند باز بعضی در تاج مانده اند	هر دو عالم را فرود شسته ز دل در شریعت راه جانان یافته تا کمال خویش حاصل کرده بود او اکابر قرب بود و بانیا ز گوی از میدان بگذشت برده بود صد هزاران خلق آورده بود با کرامات و مقالات عیان در طریق عاشقی فراوانند سیر کرده در قضای لایکان در طریقت سر دین بشناختند شریعت معنی بجان نوشیده اند زانکه بود آن شیخ را اسرار او گفت ای شیخ جهان پاکباز بزرگان کین در بی درمان است کرده ام گم اندرین ره پاوس او رسم در کام خویش از خود بود او بسا کس اندرین ره سر نهان چون گشته شتی رستی از تار سعیر اندرین منزل بود عین صال هر کی که را پیش آمد نیک و بد او ان همیگوید که چه جاه نیست دان همیگوید که رهبر آدم از ره تقلید داد و صد نشان تا چو کوران در دویست مانده اند از خیال نفس خود در مانده اند
--	--	---	---

باز بعضی کور و پیر و پوچو خر	از ره توحید معنی خنجر	باز بعضی لمحه راه آمدند	از ره حق کوره گمراه آمدند
باز بعضی زرق مساوی آمدند	روز و شب در بند ناموس آمدند	باز بعضی در پی پند اندویش	روز و شب مانند اندر کار خویش
باز بعضی در پی صدم نام و سنگ	باز پس مانند اندر خاک سنگ	باز بعضی در جیل گذاشتند	نزد دست هر زمان می باختند
باز بعضی کرد و تلبیس آمدند	اندرین راه همچو ابلیس آمدند	باز بعضی در فراق و کین شدند	در ره حق مرتد و بی دین شدند
باز بعضی در پی جابه آمدند	در ره عشاق آزاد آمدند	باز بعضی در غرور این جهان	باز پس مانند هم در خاکدان
باز بعضی در خیالات هوس	برنجاست جمع گشته چون گس	باز بعضی در تکبر مانده اند	پای تاسر در تخر مانده اند
باز بعضی را بخیلی راه زد	صدسان در سینه شان گاه زد	باز بعضی کمتر و کافر شدند	در ره مردان حق پیچ آمدند
باز بعضی در تنم مانده اند	تخته الاطرب می خوانده اند	باز بعضی در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده رایگان
باز بعضی باد شاه و ملک دار	باز مانده از طریق کردگار	باز بعضی چاکرند و لشکر	از ره حق باز مانده از خودی
باز بعضی قاضیان ره شدند	خنجر از راه و آگاه شدند	باز بعضی عاصه سکین شدند	باز بعضی جاهل بد کین شدند
باز بعضی عقل شان شپای بند	خنجر از عاشقان در دست	باز بعضی عاشق زر و دگر	از ره حق باز مانده خنجر
باز بعضی عاشق باغ و سرا	بی خبر از بارگاه کبریا	باز بعضی بدشت خاکدان	کی کنند پرواز از اندر لامکان
باز بعضی در علوم و در بیان	عقل خود را کرده شان عثمان	باز بعضی در رکوع و در سجود	راه می جویند در دریا کجود
باز بعضی والد و شیدا شدند	اندرین دریا بی پایان شدند	باز بعضی صادق و آه آمدند	در ره عشق حقی آه شدند
باز بعضی صوفیا بند و حضور	راه میرفتند در کرد غور	باز بعضی زاهدان باز نگر خود	گفته اند رفیع اندر از نیک بود
باز بعضی عاشقان سوختند	جبه و وصل حقیقی دوختند	صد هزار آن ره درین نعل بود	هر ره را صد جهان محال بود
تو چه دانی تا کدای ره روک	دزد کدای ره بدان در گروک	آن نذر آن تست روانه در آ	عقل را هم تو ز دیوانه در آ
بگذر از کون مکان و مردین	تاری در قرب رب العالمین	گر بانی اندین کون فساد	عمر خود ضائع کنی بر باد داد
بجویم و آن بگذر از کون فساد	تا که بنده بایست صد کعباد	آتش زین بچو مردان و دکن	تا بسوزد رنگهای لون لون
چون مانند زنگاه صادق شوک		آن زمان این راه را لایق شوک	

### حکایت برنا طریف و انجام احوال خیر مال آن لطیف

بود بر نانی ظریف و ماه روک	پیش خلق عالم او را بروک	بود هم میرگر خوشان او	او کما در عشق دل ریشان او
روز و شب در خدمت بود و قشاد	جمله چون پاک و چون کعباد	با هر و مان خطای او سرک	بود اندر خدمت او و غرک
تا گمان در ده آمد و در لش	از نجات کار او شد مشکش	غم کعبه کرد اندم آن غلام	پس دوا کرد خوشان تمام
زاده برداشت شد و قافله	قافله میرفت هر دم مرحله	آن جوان میرفت هر دم شاد	تا رسید آن قافله در باغ ادا

چون در آمد آن جوان بر باغداد	در تفرج آمد و شد جی بباد	هر زمان در هر دے میدید او	صد جهان خلق را میدید او
هر که راکشته در درگاه خویش	ماشق خود کرد و در گفتا خویش	هر طرف هنگامه استاده دید	هر نظاره بر سو میدوید
پس عجایب های گوناگون بدید	خویشتن از هر زمان بخون برید	همچنان گرفت تا دجله رسید	و تعجب ماند چون کشتی بدید
تا که یک ملاح خواندش ای لیسر	کرد او کشتی روان را لیسر	اندر آد کشتی ای سرودان	تا به بینی آن طرف صد داستان
اندر آد کشتی ای مرد نرین	تا به بینی آن طرف صد آیین	اندر آد کشتی ام ای خور وے	تا به بینی آن طرف صد ماهر وک
اندر آد کشتی ای مرد لطیف	تا به بینی حسن را طرف ظریف	اندر آد کشتی زهرا تو خوش	تا به بینی آن طرف صد ماه و ش
اندر آد کشتی ای مرد جوان	تا به بینی آن طرف ابرو کمان	اندر آد کشتی و بنشین براه	تا به بینی آن طرف زلف سیاه
اندر آد کشتی و میر و زردست	تا به بینی آن طرف پشیمان هست	اندر آد کشتی ای مرد نزار	تا به بینی آن طرف رونه نگار
اندر آد کشتی و بنشین نجوش	تا به بینی آن طرف صد باده نوش	دوسه کردش لبه آن دلفن	تا قریب از اندوار همچو خول
شد ز گفت آن لعین او در غلط	رفت و کشتی و شد از سقوط	بر کناره شطیکه قهرے بدید	چشم او هرگز چنان قهرے ندید
بر سر آن قصر یک دختر چواه	بدید به پشت جسم او خال سیاه	در زمان چون دید آن آزاد مرد	دل از دست خود بداد مال خود
ول زد دست خود بداد آن یونیا	گشت ماشق بر رخ آن کافرا	در فغان آمد ز دست آن نگار	حجامه را بدید بر تن تاتار
خاک بر سر کرد و خون افتاد	عشق او از پرده بیرون افتاد	از خود را پیش آن مشوق برد	گفت جانم از غم عشق تو مرد
از او راجع خورد آن بچکیس	مفلس و بیچاره در ماند از نفس	و دخترش گفت آن زمان کنز یار	گفت با او ز رخ نازد ای کافدار
گفت شمع و شاد می بایست	بی زار این حاصل کجای آیدت	پند من بشنو خود می خود ببار	تا که عشق آمد درین به پیش باز
چون که عشق آید تو خود بجان شوک	آن زمان شاکسته رحمان شوک	پند من بشنو برو این راه را	تا به بینی حضرت الله را
عشق آنجا ره نماید مترا	عشق آنجا در کشاید مترا	گر توان در راه حق عاشق شو	راه حق را آن زمان لائق شوی
اندرین ره عشق یای ای لیسر	تا شوی در راه معنی باختر	عشق را در وی بیایای فقیر	در د باشد در دو عالم دستگیر
در د شد و در آن جان عاشقان	در د شد و عشق در د بیدلان	در گذر از بد و تقلید و بیان	مرد باید اندرین راه عیان
هر که او را اندرین ره دروست	خاک بر فرش که آکس نیست	در د آمد اندرین ره پیراه	هر که با او راست شد آگاه شاه
در در بگزین و بگذر از بهر	در د باشد پیشوا اندر بهر	در در بگزین ترک خال کن	جسم خود را با زده در حال کن
در گذر از دگر و فکر و قال و فعل	در در بگزین بر خود کش و فعل	در در و دران دل آمد است	در در و دران دل آمد است
در در مار از نهون در وصل بار	سر نهان کرد بر من آشکار	در در مار از بد و زو جان	در در مار از بد و زو لاسکان
در در مار از خودی فانی بکرد	در بقای حق بخت بانی بکرد	در در مار از او مردم خلعتی	در در مار از او مردم رفته
در در مار از جهان آزاد کرد	در د آمد جان با شاد کرد	در در مار از کرد دنیا در جهان	تا به دیدی سر نهانی عیان



در دمار داد و راه مصطفی	در دمار داد و ستر او لیا	در دمار داد و حال صوفیان	در دمار داد و شور عاشقان
در دمار آمد و اندر لامکان	خود همی گشتم با قدسیان	وز دمار از خدا آگاه کرد	در دمار ابجی کوتاه کرد
در دمار اسند قربت نشانند	بر سر میسند عزت نشانند	در دمار صفیجه بیان باز داد	و انگهی در جهان بجانان در کشاد
در دمار بر در راه عیان	عاشق بیدر و کی باشد روان	یک صحابه بود در عهد رسول	در دسوزی داشت آنصا قبول
در خبر دیدم که سبکجی داکا	بود در خوف از خدای باصفا	روز شب در گریه و زاری بیک	داکا در ساز بهیشاری بیک
داکا از حق بحق فالان بیک	بر زبان از کار خود حیران بیک	از میان خلق بیرون فتنه بود	در یک کسار او بنشته بود
داکا بند در خیر آن امام	بر سر کوشش بیس و دائم مقام	ناگهان عیسی رسید آنجا بگاه	دید بکینه را میان سوز و آه
آه میگرد و بزاری میگریست	هر زمان از خوف حق بی پرواست	گفت عیسی رحمت حق ز این	چند گریه ای نبی را ستین
گفت بکینه هم تو در قهرش نگر	چند باشی یمن ای صاحب نظر	عیسی گفت که رحمت سابق است	مرد حق را این سخن دفعت
گفت بکینه گریه بید جبرئیل	آن زمان گوید مرا باشد دلیل	در زمان جبرئیل آمد با کمال	گفت میگوید شما را دل بکمال
بگذری از خویش و گردگی نشان	بی رجاء اند بخونین نشان	بی نشان شود بگذر از نام و نشان	تا به بینی سرنهانی عیان
بی نشان شوی اسپر در راه یار	تا تو باشی در دو عالم بختیار	بی نشان شود ره مردانه مرد	تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شود در میان عام و خاص	تا تو باشی پیش حق مناصح	بی نشان شوی فقیر پاکباز	تا تو باشی در دو عالم شهاباز
بی نشان شود ره تو حید باش	داکا در ترک و در تجرید باش	بی نشان شود ره حق پاکبیر	تا از اسرار خدا یابی خبر
بگذر از خوف در جوار امر و کار	تا جمال دوست بینی آشکار	بعد از این آسایشی است ای فقیر	ساکنان و طالبان را انگیز
آنس چون باد دست باشد خوش	آنس چون باد دست باشد دود	آنس چون باد دست باشد طوطی	آنس چون باد دست باشد عاشق
آنس چون باد دست باشد قطره باد و باران	آنس چون باد دست باشد لبر و باران	آنس چون باد دست باشد شبنم و باران	آنس چون باد دست باشد شبنم و باران
آنس چون باد دست باشد دوزخ و جنت	آنس چون باد دست باشد حق و حجت	آنس چون باد دست باشد کلام و کلام	آنس چون باد دست باشد کلام و کلام
آنس چون باد دست باشد زار و تونور دان	آنس چون باد دست باشد سرنهانی	آنس چون باد دست باشد زار و تونور دان	آنس چون باد دست باشد سرنهانی
آنس چون باد دست باشد طاعت و دوست	آنس چون باد دست باشد گنج و دوست	آنس چون باد دست باشد طاعت و دوست	آنس چون باد دست باشد گنج و دوست
بهیبت حق جلد را یکسان کند	جسمها را بر سر چون جان کند	بهیبت حق کار گر اندر تمام	بهیبت حق بچنین است اسلام
حکایت آمدن سلالی در طراست سلطان العاقین بازید			
سالمی نشت پیش بازید	گفت کز تطف خداوند بخند	داکا در راه حق مردانه	در میان عارفان فرزند
تو شراب وصل حق نوشیده	سراسر را خدا پوشیده	سرمشجانی ز تو شد آشکار	در میان عاشقان نامدار
جان دهن را در طلب بگذشتی	تا کمال معرفت دریافتی	هر دو عالم را درین راه بافتی	مرکب معنی درین راه یافتی

از وجودی خود خود فانی شدی عشق و عاشق هر دو را محبوبی بعد از آن مینی این بن بلیس روح تو در خلوت جانان بود تیر اسرار خدا حاصل کنی بود در ویش غلامی از غلام عمر خود را در سفر گدازیده پس خجالت آن پس چون زشت هر دو چشمش از زرق و دندان سر بر پنهان بر پنهان شد بدون باقی گفتش که ای جان پدر قافله راه روان دین بمان شهر فسادت در آنجا که بمان ای پسر ملاح را تو دیوان در طلسم کشتی آن دیو پدید در طلسم کشتی آن دیو پیر در طلسم کشتی دلا به گری دختر زیبا چو رخ او را نمود عاشق دنیا شدی رفتی ز دست همرمان رفتند حج دریافتند میر و بی هر سومی بری خبر هر که او در بند دنیا مانده است هر که روی او درین عالم بود هر که از دنیای دنیای او بود هر که در دنیا بچرخ باز ماند	در بقای حق بانی شدی ساکت طالب همه طلب دان اندرین منزل شو روح نفیس در حریم صل بارحمان بود جان و دل در معرفت کامل کنی سال و سه اندر سفر بودی مدار بهره او از سفر نایافته عشق و خمر رفت کارش گشت راست چون بدید آزارش شد در گذار از دلش میرفت هر دم موج چون قافله رفته تو ماندی بی خبر راه رفتند و رسیده در جهان در تعجب مانده در این دآن گفته او را سر بسر تو دیوان صد هزاران خلق را دید و درید زشت را بنمود و پشیت چون شیر دیو را بنمود و پشیت چون پری بود زشته و ترا زشتی چه سود در بلا و رنج ماندی پاکست گام خود در راه حق برداشتند قافله رفته ماندی کورو کر بیشک او از راه عقبی مانده است او کالای نام است آدمی بود بیشک اندر نقش سوزان بود تو یقین میدان که از راه باز ماند	دیده نفس بسم بر و فتن یا فتن آنجا بود تا فتن دانا بنشسته باشی با خدا یک زمان غافل نباشی از خدا در جلیسیان با خدا و صطفی بار بار در راه مگر رفته بود بعد از آنش گفت بر خیز و برو چون سپهر را حال خود آمد پدید یادش آمد آن زمان از قافله هر که امید دید او از مردمان بشتو این رمزی فقیر با بصر در بشت عدل نایم با اول هست آن جمل از نجات عیان بحر دنیا آب شیطانی است در طلسم کشتی آن دیو فرزند در طلسم کشتی آن دیو لعین چون بود راه تو در کشتی جسم دل ز دست خود بداد ای غلام دختر بنمود دنیا کس طریقت تو بماندی اندرین کون فساد هر که او در کون ماند بچنین هر که او در بند دنیا باز ماند هر که در دنیای دین در مانده است هر که را محبوب او دنیا بود هر که در دنیا کند لایه گر	این جهان آن جهان را سوختن گم شدن اینجا بود پیداشدن فانی از کبر و فانی و از هوا دانا از نور حق گیری ضیا در جلیسیان با صفا و با وفا بس ریاضت با کلاه خود کرده بود تا نگرود و جامه بمانت گردد پیر زالی و بر براب شد پدید در دلش افتاد آندم و دلوله می پرسید آن زمان از کاروان وصف حال تست قصه هر سیر خوگشتند در جلال و جلال چشم تو گشتی و غرقه در امان لاجرم در بحر کشتیان شده است سایگان راه گشته با بے بند طالبان را باز داشت از راه دین قصر را بنمود آندم از طلسم همرمان رفتند و پیر کس مدام در یقینت بود زانی بس طریقت هر که کعبه نمی آید بسباد کس رسد در قرب رب العالمین از حیات عباد دانی باز ماند از بقای حق چون مانده است در جسم دانا غوغا بود بیشک است او ز قوی ساهر
---	---	---	--

هر که در دنیا بکام دل نشست	هر که راه خدا اوریزست	هر که را شد قبله دنیا امام	ماند اندر آتش سوزان مردم
هر که او دنیا به دون باز کرد	گر دلش در دنیا به هیچ مرد	هر که از دنیا به دون بیدار شد	در ره توحید حق باشد خوب
هر که بندی این جهان بر شکست	در ره توحید حق باشد پرست	هر که از دنیا و دوان زاد گشت	از نعیم جادوانی شاد گشت
هر که از دنیای دخیل او برست	بر سر حینت المادی نشست	هر که ملک این جهان بر داد	بر نعیم جادوانش شاد شاد
هر که در دنیا بچیز بنگرد	از نعیم جادوانی برخوردار	خانه نفس است دنیا بهر	بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
هر که او در راه شیطان بود	بیشکی در کشش نفسانی بود	هر که رحمانی شده اند جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان ملعون کن خذر	در ره توحید حق مردان باش	همچو بخون بیدل دیوانه باش
راه او از جهان دل ای مرد کار	تا مشوی در هر دو عالم نادر	بگذر از نفس پستی ای فقیر	عاشقانه دامن در اند گیر
نفس سگ را اندرین ده توار کن	جان خود در راه خود تیار کن	پای اندر راه و در ره زمیست	بگذر از کون ملکای پست نیست
چند کن تا تو درین منزلرسی	در حریم و سلطان مسکنرسی	با ولی و با بنی باشی مردم	در بهشت عدن دائم شاد کام
اگر بانی اندرین ره ای جوان	در بلا و رنج مانی جادوان	دانا با درد بود آن مرد کار	در دین را گردان شه مجتبی
دانا در راه حق گریان بگری	و از ضیعی چند که لالان بگری	روز و شب شسته بود در دیند	دانا اندر بکین و مستمند
گاه او را در پای و در سر	گاه در دینه و پشت و کمر	در دینی در دل او کار کرد	جان مول در راه حق تیار کرد
در ره وین بود او حروانه	در ره او بود لبس خزانه	آتشکار بود در دین دلی	بود آن محبوب الله منتی
بود با در دین ولی پاک دین	نام او کردند بود و الدین	در در را بگزین تو در راه خدا	در د آید بهر راه صفا
همچو بود در دل کن و در اختیار	تا مشوی در راه معنی بختیار	همچو سلمان باشم ایمان کوش	می نوش و سراسر این سر را پوش
بگذر از غیر خدا و مرد باش	در ره توحید حق باور باش	راه مردان مرد آدمای پسر	در در را بگزین و بگذر ای پسر
بگذر از کونی و دنا و در ره	در حریم حضرت الله رو	چون کند گردی کوشش در پیش	بعده خوف و رجا آید به پیش
بند ازین می آید تن و دجا	شادیت با غم بود ای مرتجا	یک زمان با وصل باشی ای فقیر	یک زمان در هجر باشی در زحیر
گاه شاه و گدایت آمدی	گاه بکام و گدایت آمدی	گاه باقی گاه غانی آمدی	گاه نهانی گدایان آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی	گاه محب و گاه محبوب آمدی	گاه در دگاه در بان آمدی	گاه شاه و گاه در بان آمدی
گاه هونی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی	گاه عامل گاه کامل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی	گاه اسپ شادیت می تاختی	اندرین خار با خرم بود	اندرین ره خشق با غوغا بود
اندرین ره زهر پاش آمدست	اندرین ره عقل پاش آمدست	اندرین ره درد با در مان بود	اندرین ره مل با بجران بود
اندرین ره خوف باشد یار جا	اندرین ره امن باشد یا بلا	اگر دین منزل بانی ای فقیر	گاه باشی شاد گاه باشی سیر

بگذر از خون و رجا می در کار	تا نمانی مبتلا بایان کار	و زراسان بود قطب نامدار	شیخ عالم بوسید آن شهریار
در کرامات مقالات عیان	بود آن مرزنده او خرده دل	در شمعیت پیشوای عالمان	در طریقت رهنمای صوفیان
در حقیقت واصل بر حق بود او	و آنان در عشق مستغرق بود	آن سافرا آمد از دیش شیخ	آلبه افتاد در پا بسجود
شیخ گفتش که جوان خوب رو	آلبه افتاد بر تن شد نگو	در جلیسان همچو مردان یسیر	تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیسان ای فقیر نورین	صد هزاران عالم پر نورین	در جلیسان تو برین جان جهان	سر نهانی شنو هر دم عیان
در جلیسان دانسته با دو گو	شاد نباشی و مروت تو در بدر	در جلیسان جال حق بسین	در جلیسان وصال حق بسین
در جلیسان در خدا ریا کن	جان دل آورده حق شاد کن	همچو مردان تکیه زن در کبریا	آلبه از تن بر تو سیریا
بعد از آن بینی جان و بجلال	اندرین منزل بود عین وصال	قطره اندر قعر دریا و فتاد	زهره خورشید بالا و فتاد
قطره اندر بحر ناپیدا شود	قطره مانده همه دریا شود	محو گردد صورت آفاق کل	عزنا کله بدل گردد بزل
او نماید آفتاب با جلال	هر دو عالم محو گردد در جلال	آنچنانکه گفت عطار امین	در کتاب منطق الطیر از یقین
سایه در خورشید کم گردد دم	خود همه خورشید گردد و سلام	گفته عطار خود از منر بود	لیک اندر صد لباس فقر بود
گفته بملول از زبانان بود	هر چه گوید آیت برمان بود	گفته بملول را توحید دان	دانش در ترک در تجرید دان
شیخ نعمان بود در عین وصال	محو گشته در جمال زو و جلال	از وجود خویش غالی شده	در بقای حق حق باقی شده
از خودی بگذشت آن مرد خدا	دانا در وصل بود آن با صفا	و از سلوک از طلب بگذشته بود	با جمال اندر طلب پیوسته بود
مگر و فکر و دهر و تقوی سوخته	جبه وصل حقیقی دوخته	قال قیل و علم و تقلید بیان	ترک کرده آمده اندر عیان
محبوب و اندر جمال آن پاکباز	زان نکردی گاه بگناه و نماز	هست خدمت بر وجود در نماز	چون وجودت محو شد رشن نگار
شیخ با چون از خود و خود برست	در حرم حضرت سبحان هست	آنکه باشد دانا اندر جمال	که بود در فکر قیل و قال
آنکه با سلطان نشیند وصال	کمان در خدمت بود عین وصال	شیخ را نمحی بود اندر جمال	سحق در پیش بود بسین وصال
در نجار ابو دیریری پاکباز	گفت نعمانی بنگار و نماز	میر و ماه را بفرمایم نماز	بنده که باشد درین همه نیاز
وزمان بر خاست اندر فتاد	بود او با پهل مرید پاکباز	دست جنانید سیر بر نهون	خیل شیران از پیش آه بر و ن
هر یک بر شیر ز گشته سوار	تا ز پاه ساخته از پیش بار	آنچنان میشد براه آن ذنون	شیخ را اعلام دادند از درون
شیخ بر دیوار نشست از زمان	رفت آن دیوار چون سیردان	از فقر آن شیخ را دیدند دور	از قدم تا فرق گشته غرق نور
بر نشسته هر یک دیوار شاد	میر و دیوار حدره همچو باد	بیر گفت اندم فرد آمد ز شیر	من ندیدم آنچنان مرد دلیر
با قدمش تا خیال آن مجاد	مادرین ده پاکریم و کعباد	چون رسیدند آن همراز یکدگر	در قدم او نهادند جمله سر
اندر آن محراب یک سیر یافتند	بر سر آن پناه منزل ساختند	اندر آمد آنزان دقت نماز	پیر و محابش فتادند در نماز

گفت نشان صلاح آمد فراز  
جمله آندم از خودی بیرون شدند  
پیر با اصحاب قصد پناه کرد  
ی نیابد دل و در آب ای عجب  
شیخ اندر چه فنگ آب دمان  
شیخ دست از خرقه بیرون آفرید  
آنرا گفت نشان اصل است  
هر که باشد در جمال از نامدار  
هر که جان شد جسم را با وجه کار  
هر که دهل شد بهر هنرین بسوخت  
دالین جانند از فرمود حق  
این گدای مینوای دردمند  
رهنمای خسته و بار در را  
هست بملول از قدم تا سرگاه  
باو شایسته کرم بر جان من  
بادشا با نفس شد بر من سوار  
ای خدا این جهان و آنجهان  
ای خدای بر دگر آفتاب  
ای خدا اینیا و مرسلین  
ای خدا عاشقان عارفان  
ای خدا عالمان عاقلان  
اولین و آخرین ای کریم  
قار بار بر من کرم و عتاب

باتو بگذار دورین موضع نماز  
در مقام بخودی بخون شدند  
تا که آب آرد ز پناه آن شیر مرد  
در تعجب ماند پیر و در تعجب  
آب بیرون آمد و پیش شد رو  
ازین هر سو او خون بچکید  
هر دو عین و دانش حاصل است  
در مقام بندگی او را چه کار  
هر که آن شد اسم را با او چه کار  
هر دو عالم را بیک آفریند  
چند کن در راه تا گیری سبق  
و اماند و گیس و مستند  
رهنمای این بسته نام در را  
رحمت کرده است پیشین رها  
در گذر از کفر از ایمان من  
نفرتم ده تا شود پیشیم حمار  
رهنمای بنده را اندر عیان  
ای خدا که کلبان آفتاب  
ای خدا که مومنین و مسلمین  
ای خدا که صوفیان اهدان  
ذات تو بر تو ز فکر است و بیان  
ظاهر بینی یا عینی یا عیم  
اگر خطائی زفته باشد در کتاب

پیر و اصحابش بطینت شوقند  
سر نهادند آن بهر فتنه بخواب  
دل و را در پناه افکنده از حیا  
آمد آن دم پیش شیخ نصاف  
پیر و اصحابش گفتند ای بهام  
چونکه آن حالت بدیدند آن فقر  
هر که اصل شد بر تکلیف نیست  
هر که باشد در مصالح در کمال  
هر که دهل شد جل حق برید  
چند کن آید دست اهل شو  
بادشا به راه نمان بنده را  
این فقیر با حقیر هیچکس  
رهنمای مینواس راه را  
هست از سر تا پا آلودگی  
بادشا دوست این مسکین گیر  
ای خدای آشکارا و نهان  
ای خدای عرش و کرسی فلک  
ای خدا که انبیا و اولیا  
ای خدا که عاقلان و کماکان  
ای خدا که نهایت جزو گشت  
ای خدا که جزو حیوان و طیور  
مخوگردان ای خدا بملول را  
آن خطائی زفته را تصحیح کن

دیدم عقل آنرا بر درختند  
خواب چون شهابان شد باران  
دلو او در آب پر شد ای کیا  
مودن روی خود در دست و پا او نهاد  
تو نکردی آن نماز اینجا تمام  
از حدیث عشق گفتند با خبر  
در میان جان دل خلیف نیست  
از همه کاری بود او را اطال  
در جمال حق جلال حق برید  
یک ره و یک کعبه یکدل شو  
آن فقیری بکسی افکنده را  
و اما افسانه گفته چون گس  
رهنمای رهنماس راه را  
از خدا خواهم همه پالودگی  
تا شود از لطف تو بدر نسیر  
رهنمای مومنان اندر جهان  
ای خدا که روح قدسی و ملک  
رحمت تو مصطفی او مرصفا  
ای خدا که عابدان و مخلصان  
چون تو شوق صد غایت جزو گشت  
زندگی دادی قوی او را ز نور  
و اربان از خوشی این گری را  
از کرم و الله اعلم بالصواب

تمام است  
مختار  
بمقام خود راه این چشمه



آخری درج شدہ تاریخ بر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

# کتابخانه جامعہ دہلی

۱۔ اراکین میں سے جو اس کتاب خانہ میں داخل ہوئے  
 ۲۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۳۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۴۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو

۵۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۶۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۷۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۸۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۹۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۱۰۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو

۱۱۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۱۲۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۱۳۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۱۴۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۱۵۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو  
 ۱۶۔ اس کتاب خانہ میں داخل ہونے والے ہر شخص کو





